

راز حبیب

داستان بلند
روح‌الله مال‌میر

آثار برگزیده
چهارمین مسابقه جوانان نویسنده و نویسندگان جوان

راز حبیب
روح‌الله مال‌میر
داستان بلند
ناشر: ستاد اقامه نماز
تیراژ: 5000 نسخه
ویرایش و آماده‌سازی: پرتو تهرانی و حسین حداد
مدیر امور هنری: مهدی کریم‌خانی
طراح یونیفورم: حسین حداد
طراح جلد: امیر نساجی
نوبت چاپ: اول - زمستان 1381
چاپ و صحافی - مهر - قم
قیمت: ریال
مرکز پخش: تهران - صندوق پستی 355/15655
تلفن: 8900059
شابك: ۹۶-۹۶۴-۶۲۶۸-X
ISBN: ۹۶-۹۶۴-۶۲۶۸-X

تقدیم به :
« حبیب »

با تشکر فراوان از :
حاج‌نبی‌الله بیات
مصطفی حسنونند
که مرا در این کار یاری دادند.

p
راز حبیب

p
داستان بلند

چهل سالی سن داشت، با قدی کشیده و بدنی لاغر اندام و تکیده. چهره‌اش لاغر و استخوانی بود و موهای سیاه و پرپشت سرش که همیشه به ریش‌های صورتش متصل بود، پوست صورتش را بیشتر از حد معمول تیره و سوخته نشان می‌داد. دستان دراز و پرمویش همیشه از کتف‌هایش آویزان بود و سرش بیشتر وقت‌ها به پایین خم بود. به طوری که چشمانش فقط جلو پاهایش را می‌دید و گویی روی زمین دنبال چیزی می‌گشت که هیچ وقت پیدا شدنی نبود.

ده - پانزده سالی می‌شد که مثل دیوانه‌ها، صبح تا شب در میان کوچه‌ها آرام و بی‌صدا راه می‌رفت، بدون این که با کسی حرفی بزند و یا جواب کسی را بدهد. بزرگترهای روستا گذشته او را به خوبی به یاد داشتند، زمانی که جوان بود و روزهای زندگی‌اش را با گردنکشی و مردم آزاری سپری می‌کرد.

آن موقع از غرور جوانی سرمست بود و روزی نبود که با یکی از اهالی روستا دعوا نکند و سر و رویش را خونی نکند. برای هیچ‌کس احترامی قائل نبود، حتی وقتی بزرگترهای روستا او را سرزنش می‌کردند، او چندتایی بد و بیراه نصیب‌شان می‌کرد و جواب‌شان را می‌داد.

وقتی پدرش مرد يك قطره اشك هم برایش نریخت تا این‌که يك روز، برای همیشه از آن همه سروصدا افتاد و کوچه‌گرد شد. هیچ‌کس هم نفهمید چرا؟! اما بیشتر مردم می‌گفتند که دوستان خلافکارش او را چیز خور کرده‌اند، عده‌ای هم می‌گفتند، ناله و نفرین‌های مردم گریبان‌گیرش شده که این‌طوری همه‌چیز را از یاد برده و دست و زبانش بسته‌شده دیگر نه‌با کسی‌دعوایی می‌کرد و نه حتی با کسی حرف می‌زد. مادرش آن قدر غم و غصه او را خورد تا این که بالاخره دق کرد و مرد.

بعد از مرگ او حبیب ماند و خواهرش لاله که چند سالی از او کوچک‌تر بود. لاله، اسمی بود که مردم روی او گذاشته بودند چون هم کر بود و هم لال، از وقتی به دنیا آمده بود نه می‌توانست حرفی بزند و نه حتی می‌توانست

چیزی بشنود. همیشه با اشاره و حرکت سر و دست با مردم حرف می‌زد و حرف‌های بقیه را هم به همین شکل می‌فهمید.

بعد از مرگ مادر، لاله می‌کوشید که جای پدر و مادر را برای حبیب پر کند و از او مراقبت کند اما حبیب اصلاً به او اعتنا نمی‌کرد و گاه و بی‌گاه به جان او می‌افتاد و او را کتک می‌زد. اوایل، لاله فکر می‌کرد که رفتار او به اختیار خودش نیست به همین خاطر چندان از او دلگیر نمی‌شد، اما بعد از گذشت این همه سال دیگر تاب و تحمل کارهای حبیب را نداشت. هر بار هم از دست حبیب به همسایه‌ها شکایت و گلایه می‌کرد، اما از کسی کاری ساخته نبود.

حبیب اگر چه آدم و بی‌آزار شده بود اما بعضی وقت‌ها اگر در خانه‌ای را باز می‌دید به داخل خانه می‌رفت و هر چه دم دستش می‌رسید برمی‌داشت و فرار می‌کرد. اگر چیزی از خانه‌ای کم می‌شد اولین جایی که جستجو می‌کردند، خانه ساده و گلی حبیب بود و گاهی اوقات هم بعضی از اشیاء گم شده را در خانه او پیدا می‌کردند. وقتی هم که او را بازخواست می‌کردند می‌گفت: «چند نفری او را مجبور کرده‌اند که دست به دزدی بزند، و او هم به ناچار قبول کرده.» اما هیچ وقت اسم کسی را نمی‌برد و می‌گفت که آن‌ها را نمی‌شناسد. مردم روستا چند بار او را با اشیاء مسروقه تحویل پاسگاه داده بودند و هر بار بعد از چندین ماه زندانی شدن دوباره آزاد شده و به روستا برگشته بود.

در این میان، تنها لاله بود که غصه حبیب را می‌خورد و شب و روز به فکر او بود. نه بودنش را می‌توانست تحمل کند و نه دوری‌اش را. هر بار که حبیب به زندان می‌افتاد به ملاقات او می‌رفت و چیزهایی که همسایه‌ها به او می‌دادند را برایش می‌برد. گاهی اوقات هم از درد تنهایی و بی‌همزبانی، به قبرستان ده می‌رفت و ساعت‌ها، کنار مزار پدر و مادرش می‌نشست و گریه و زاری می‌کرد.

لاله، هر بار که یکی از همسایه‌ها را می‌دید با حرکت دست و تکان دادن لب‌هایش شروع به درد دل می‌کرد و از حال و روزش برای آن‌ها می‌گفت. همسایه‌ها هم با تکان دادن سر و دست با او همدردی می‌کردند و تا جایی که می‌توانستند کمک می‌کردند و به او پول و غذا می‌دادند. مردم روستا به لاله بیشتر به چشم يك گدا نگاه می‌کردند تا يك دختر تنها و دردمند. آن‌ها حتی به حبیب هم کمک می‌کردند و گاهی اوقات پولی در مشت او می‌گذاشتند، ولی حبیب تا از کسی پولی می‌گرفت آن را برای خرید سیگار و حتی مواد مخدر خرج می‌کرد. هر بار که از زندان آزاد می‌شد و با سروروی تراشیده به روستا برمی‌گشت همگی زبان به پند و نصیحت او باز می‌کردند و از او می‌خواستند که دیگر دست به کار خلاف نزند، اما او اصلاً به حرف‌های مردم و عجز و لابه‌های خواهرش توجهی نمی‌کرد و انگار نه انگار که چیزی شنیده.

تازگی‌ها وضع حبیب بدتر هم شده بود. بعضی از روزها همان‌طور که در کوچه‌ها راه می‌رفت با خودش حرف می‌زد و یا می‌خندید. گاهی ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شد و بدون حرکت در جایش می‌ماند. حتی بعضی از اوقات عقب عقب در کوچه‌ها راه می‌رفت و ساعت‌ها طول می‌کشید تا از چند کوچه بگذرد. بعضی از بچه‌های روستا، تا او را می‌دیدند مسخره‌اش می‌کردند و به طرفش سنگ پرت می‌کردند. اما حبیب واکنشی از خود نشان نمی‌داد و به راهش ادامه می‌داد. لباس‌های تنش همیشه کثیف و پاره بود و بوی بدن کثیفش از چندمتری بینی آدم را می‌زد. بیشتر وقتش را در میان خرابه‌های اطراف روستا به سر می‌برد، یا در وسط کوچه‌ها کنار آب‌های بدبویی که از میان کوچه‌ها می‌گذشت، می‌نشست و دستش را توی آب‌ها می‌برد، گویی می‌خواست چیزی را پیدا کند. رفتار غیرطبیعی و عجیب او، آن قدر برای اهالی روستا عادی شده بود که دیگر حتی کسی اعتنایی به او نمی‌کرد. در ذهن اهالی ده حبیب سال‌ها قبل مرده بود و حالا جز مثنی پوست و استخوان که دیوانه‌وار در کوچه‌ها می‌چرخید، چیز دیگری از او نمانده بود.

با این همه حبیب همه چیز لاله بود، تمام دلخوشی لاله حبیب بود، با شوق برایش غذا می‌پخت، لباس‌هایش را هر وقت که می‌توانست می‌شست، او را به زور به حمام می‌فرستاد و گاه می‌کوشید با او حرف بزند و یا او را بخنداند.

در یکی از شب‌ها، لاله لباس تمیزی برای حبیب آورد و از او خواست که لباس‌های کثیف و بدبویش را عوض کند، اما حبیب مثل همیشه به او توجهی نکرد. لاله آن قدر اصرار کرد تا این که حبیب عصبانی شد و او را به باد کتک گرفت، هر چیزی که دم دستش رسید به طرف لاله پرت کرد و در آخر او را از خانه بیرون انداخت و در را به رویش بست. لاله در مانده و نالان، هرچه در حیاط‌ها کوبید حبیب باز نکرد، به همین خاطر گریان، به سراغ حاج رحمان، ملای ده رفت و رفتار حبیب را برای حاج رحمان و زنش بی‌برقیه تعریف کرد و با نشان دادن کبودی‌های روی بازو و صورتش، به آن‌ها گفت که حبیب او را کتک زده و از خانه بیرون انداخته. بی‌برقیه تا

جایی که می‌توانست او را دلداری داد و سعی کرد آرامش کند. حاج‌رحمان هم با زبان اشاره، قول داد که روز بعد با حبیب صحبت کند و اجازه ندهد که این‌قدر آزارش دهد.

حاج‌رحمان، پیرمرد ریش سفیدی بود که در میان اهالی روستا از احترام زیادی برخوردار بود. موهای سروصورتش همه سفید بود و لحن گرم و مهربانی داشت که به همه دلگرمی می‌داد و در حل مشکلات مردم و روستا همیشه پیش قدم بود. کلاه توری و سفید روی سرش، یادگار چندین سفرش به مکه بود. عبای خوشبو و سرخی که همیشه روی دوشش می‌انداخت، سوغات کربلایی بود که سال‌ها پیش رفته بود و چندین انگشتر عقیق و سرخ و سیاه که در انگشتانش بود، تحفه‌هایی از نجف و دیگر شهرهای مقدس زیارتی بود. هر شب، نماز جماعت به امامت او در مسجد ده برپا می‌شد و هرکس که می‌توانست از گوشه و کنار روستا خود را برای شرکت در نماز جماعت به مسجد می‌رساند.

حاج‌رحمان، همیشه، دورادور لاله و حبیب را زیر نظر داشت و به آن‌ها کمک می‌کرد. روز بعد در حالی که در فکر کمک کردن به لاله بود، حبیب را دید که میان یکی از کوچه‌ها ایستاده و هر دو دستش را به کمرش زده بود. حاج‌رحمان به او نزدیک شد و با لبخندی، حالش را پرسید. حبیب با لحن سرد و بی‌روحي که داشت بدون این که او را نگاه کند با چند کلمه کوتاه جواب او را داد. حبیب به قوطی کوچک و زنگ‌زده‌ای که در چند قدمی‌اش افتاده بود، نگاهی کرد و بدون توجه به حاج‌رحمان به طرف آن رفت. قوطی را برداشت و بعد در کنار جوی آبی که از میان کوچه می‌گذشت نشست تا قوطی را از آب جوی پر کند.

حاج‌رحمان چند قدمی به حبیب نزدیک شد و پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟!» حبیب، بدون این که جوابی بدهد قوطی را از آب بدبو و کثیف جوی پر کرد و بلند شد. حاج‌رحمان در حالی که با تأسف سرش را تکان می‌داد، پرسید: «ناهار خوردی؟!» حبیب سرش را به علامت نه تکان داد. حاج‌رحمان ادامه داد: «خیلی خوب! پس این قوطی رو بنداز زمین تا با هم بریم خونه ما، نهار بخوریم. چون من هم هنوز نخوردم.» حبیب نگاهی به چهره حاج‌رحمان انداخت و بعد از چند لحظه خیره شدن به او قوطی را زمین انداخت و دنبال او راه افتاد.

حاج‌رحمان حبیب را به‌خانه‌اش برد و بعد از این‌که هر دو باهم نهار خوردند، کم‌کم شروع به حرف زدن کرد و گفت: «خوب آقا حبیب! تعریف کن ببینم، چه خبر؟ حال و روزت چه‌طور؟ خوب هستی؟!» حبیب در حالی که چشمانش را به گوشه اتاق دوخته بود جواب داد: «خوبم.» حاج‌رحمان پرسید: «حال خواهرت لاله چه‌طور؟ ناراحتی که نداره، ها؟!» حبیب با بی‌میلی جواب داد: «نه! ناراحتی نداره...» حاج‌رحمان ادامه داد: «سر به سرش که نمی‌گذاری؟! آگه اذیتش کنی و خدایی نکرده کتکش بزنی، همسایه‌ها دوباره از دستت شکایت می‌کنن و بعد می‌افتی زندان...»

حبیب نگاهش را از کنج اتاق گرفت و برای این که چشمش به چشم حاج‌رحمان نیفتد به‌نقش‌های‌قالی که بین خودش و حاج‌رحمان فاصله انداخته بود، چشم دوخت. حاج‌رحمان با لحنی پدرا نه پرسید: «اصلاً چرا دست به کارهایی می‌زنی که بیفتی زندان؟ مگه تو از زندان رفتن خوشت می‌یاد؟!» حبیب جواب داد: «نه!»

حاج‌رحمان با همان لحن ادامه داد: «شنیدم بعضی وقت‌ها پای بساط آدم‌های خلاف کار می‌نشینی و با اونا هم‌کاسه می‌شی؟ آره؟!» حبیب سیگار شکسته‌ای را که در جیب پیراهنش بود با دو انگشت بیرون آورد و در حالی که دنبال کبریت می‌گشت آن را میان انگشتانش چرخاند.

حاج‌رحمان ادامه داد: «چرا با این جور آدم‌ها نشست و برخاست می‌کنی؟ عاقبت این کار، افتادن توی زندونه... آگه به فکر خودت نیستی به فکر خواهرت باش، اون، جز تو کسی رو نداره. دلش به تو خوشه... وقتی می‌افتی زندان، نمی‌دونی که بیچاره، چه طوری می‌افته توی کوچه‌ها و برات بی‌تابی می‌کنه...» حبیب، حاج‌رحمان را بیشتر از بقیه مردم می‌شناخت. که کمک‌هایی که او قبلاً در حقش انجام داده بود را به خوبی به یاد داشت و می‌دانست که او این حرف‌ها را از روی دلسوزی می‌زند. بدون این که به حاج‌رحمان نگاه کند و با صدای گرفته‌ای گفت: «خوب من چی کار کنم؟ پول تو دست و بالم نیست... تو به من هر روز پول می‌دی تا یه چیزی بخرم و بخورم؟!»

حاج‌رحمان به چهره‌اش دقیق شد و بعد از کمی فکر کردن، دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت: «پس مشکل تو بی‌پولی، آره؟!»

حبیب، سرش را به علامت مثبت تکان داد. حاج رحمان گفت: «خیلی خوب! از امشب موقع اذان مغرب بیا مسجد تا برات پول جمع کنیم. به شرطی که تو هم مثل بقیه نماز بخونی و تا آخر نماز صبر کنی، حالا چی می‌گی؟ قبول می‌کنی؟»!

حبیب جواب داد: «آره! قبول می‌کنم»...

حاج رحمان ادامه داد: «ببینم با پول مشکل تو حل می‌شه یا نه؟!» حبیب پذیرفت و کمی بعد از خانه او خارج شد. غروب کم‌کم از راه می‌رسید و کوچه باغ‌های روستا، زیر قدم‌های خسته و بی‌رمق اهالی که دسته دسته از سرزمین‌های‌شان به خانه برمی‌گشتند، جانی تازه می‌گرفت. هر بار که چوپانی با گله گوسفندان از راه می‌رسید، گرد و غبار، کوچه‌ها را پر می‌کرد و نبض روستا که در صدای رفت و آمد مردم و بعبع گوسفندان خلاصه می‌شد، شدت می‌گرفت. از هر کوچه‌ای صدایی بلند می‌شد تا خلوت و سکوت روزانه ده را جبران کند. وقتی غروب بالای سر آبادی نشست تا نفسی تازه کند، حبیب هم به طرف مسجد راه افتاد تا برای اولین بار قدم در آن بگذارد.

مسجد روستا مسجدی بزرگ و قدیمی بود که سال‌ها قبل در وسط ده بنا شده بود. این مسجد غیر از در جلو که رو به حیاط باز می‌شد، دو در کوچک‌تر هم داشت که رو به کوچه پشتی مسجد باز می‌شد. یکی از درهای کوچه پشتی، مخصوص زن‌های روستا بود که به طبقه بالایی مسجد منتهی می‌شد و دیگری، دری بود که وقتی مسجد شلوغ می‌شد، مردها از آن خارج می‌شدند و خیلی کم مورد استفاده قرار می‌گرفت.

اذان مغرب بود که حاج رحمان جلو مسجد رسید و حبیب را دید که آن جا ایستاده و به نقطه‌ای خیره شده بود. حاج رحمان با دیدن حبیب خوشحال شد و گفت: «سلام آقا حبیب! چرا این جا و ایسادی؟! بفرما!... بفرما بریم داخل...» و بعد او را با خود به داخل مسجد برد.

میرزااکرم پیرمرد کوتاه قد و مسنی که خادم مسجد بود، داخل حیاط مشغول وضو گرفتن بود که حاج رحمان و حبیب وارد شدند. میرزااکرم با دیدن آن‌ها وضویش را تمام کرد و دنبال‌شان از پله‌ها بالا رفت و وارد شبستان شد. داخل مسجد چند صف کوتاه از مردهای روستا که تعداد آن‌ها بیشتر از سی نفر نبود، تشکیل شده و منتظر ورود حاج رحمان بودند. با ورود او همگی صلوات فرستادند و چند نفری از آن‌ها به احترام او از جای‌شان بلند شدند. جمعیت با دیدن حبیب که با همان لباس‌های کتیف و نامرتب پشت سر حاج رحمان ایستاده بود یکباره به صدا درآمد و هر کدام با دیگری چیزهایی بچ بچ کردند.

حاج رحمان که متوجه تعجب آن‌ها شده بود، بعد از سلام و علیک با همه لبخندی زد و گفت: «از امشب میهمان تازه‌ای داریم.» و بعد رو به حبیب کرد و گفت: «بیا آقا حبیب! بیا جلوتر...»

حبیب چند قدمی به طرف او آمد و در کنارش ایستاد. حاج رحمان یکی از صفاها را به او نشان داد و گفت: «برو یه مهر بردار و اون‌جا بشین تا نماز رو شروع کنیم.»

حاج رحمان به طرف محراب رفت، روبه روی جمعیت ایستاد و ادامه داد: «قرار شده از امشب، آقا حبیب بیاد مسجد و با ما نماز بخوونه، شما هم بعد از نماز هر چه قدر که وسعتون بود بهش کمک کنین تا ان‌شاء... پول غذایی برایش جمع بشه... حالا برای سلامتی خودتون و آقا حبیب صلوات بلندی بفرستین.»

عده‌ای صلوات فرستادند و عده‌ای فقط نگاه کردند. چند نفری هم چیزهایی زیر لب زمزمه کردند و از حضور حبیب ابراز ناراحتی کردند. میرزااکرم که هنوز جلو در ورودی شبستان ایستاده بود و به حبیب نگاه می‌کرد، کلاه نمدی‌اش را که در دستش گرفته بود، روی سرش گذاشت و درحالی‌که با عصبانیت چیزهایی را زمزمه می‌کرد پشت سر همه نشست.

همه ساکت شده بودند و فقط صدای مش‌رجب که مشغول اذان گفتن بود به گوش می‌رسید. گویی شخص نامحرمی وارد جمع شده و اجازه حرف زدن را از بقیه گرفته بود. حاج رحمان که آماده اقامه نماز شد همه از جای‌شان بلند شدند و تکبیر گفتند. حبیب هم که بقیه را نگاه می‌کرد، دستانش را بالا و پایین برد و به بقیه چشم دوخت تا ببیند آن‌ها چه می‌کنند؟

وقتی به رکوع و سجود می‌رفتند، او هم می‌رفت. از هر کدام موقع ذکر گفتن صدایی شنیده می‌شد، اما حبیب اصلاً چیزی نمی‌گفت. حتی لب‌هایش را هم تکان نمی‌داد، فقط رفتار بقیه را به طور ناقص تقلید می‌کرد. گاهی به رکوع می‌رفت و گاهی نمی‌رفت و بعضی وقت‌ها هم به جای این‌که به سجده برود، می‌نشست و اطرافش را نگاه می‌کرد.

چند نفری که در نزدیکی حبیب بودند بعد از نماز مغرب به خاطر بوی بد لباس‌های تن او جای‌شان را تغییر دادند و از او فاصله گرفتند. مش کاظم که نیش و کنایه زدن یکی از کارهای همیشگی‌اش بود، با لحن تلخی گفت: «درسته که ما هر شب دعا می‌کنیم تعدادمون بیشتر بشه ولی نه دیگه هرکس...»!

کربلایی حسین گفت: «ای بابا مش کاظم! مگه حبیب بنده خدا نیست؟»!

مش کاظم که منتظر بهانه‌ای بود تا لب به اعتراض باز کند گفت: «به نگاهی به لباس‌های تنش بنداز، تو می‌تونی بوی بدنش رو تحمل کنی؟!»!

میرزا کریم که تا حالا صبر کرده بود و حرف‌هایش را در دلش ریخته بود، از فرصت استفاده کرد و گفت: «حق با مش کاظمه! آخه مسجد که جای این طور آدم‌ها نیست، حبیب که اصلاً نماز خونندن سرش نمی‌شه...»

حاج رحمان که با تسیبش مشغول ذکر گفتن بود، نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «از خدا بترسید! این چه حرف‌هایی که شما می‌زنید؟! مگه آدم با مهمون این طوری برخورد می‌کنه؟!»!

حاج رحمان که این را گفت، دیگر کسی حرف نزد و بعد از کمی سکوت، صدای دعا خواندن گل محمد در فضای مسجد بلند شد. نماز دوم هم که تمام شد حاج رحمان رو به جمعیت کرد و گفت: «خدا خیرتون بده! هر کس می‌تونه به چیزی به آقا حبیب کمک کنه، راه دوری نمی‌ره، ثواب داره...» و بعد خودش زودتر از بقیه به طرف حبیب رفت و اسکناسی در میان مشتش گذاشت.

به دنبال او چند نفر دیگر هم مقداری پول به او دادند و آمدنش را به مسجد تحسین کردند. وقتی همه از مسجد بیرون رفتند، میرزا کریم به طرف حبیب رفت، نگاهی به پول‌های داخل مشت حبیب انداخت و با عصبانیت گفت: «توی کوچه هم می‌تونی گدایی کنی احتیاجی به مسجد او مدن نیست، حالا هرچه زودتر برو بیرون. دیگه هم این طرف‌ها پیدات نشه، فهمیدی؟!»!

حبیب بدون این که چیزی بگوید آهسته از مسجد بیرون رفت، کفش‌های پاره‌اش را زیر بغل گرفت و پای برهنه راه افتاد. او از این که مشتش پر از پول بود، احساس خوشحالی می‌کرد. جلو بقالی اصغر آقا که رسید، کفش‌هایش را که هنوز زیر بغلش گرفته بود، پوشید و وارد بقالی شد. جلو میز چوبی و قدیمی بقالی ایستاد و پول‌ها را روی میز ریخت. اصغر آقا که پشت دحل نشسته بود، نگاهی به پول‌ها انداخت و پرسید: «چی می‌خوای؟»

حبیب گفت: «سیگار بده!»

اصغر آقا نگاهی به پول‌ها انداخت و دوباره پرسید: «همه‌اش رو سیگار بدم؟»

حبیب با تکان دادن سر، حرفش را تأیید کرد. اصغر آقا از جایش بلند شد. پول‌ها را شمرد و بعد با تعجب پرسید: «این همه پول مال خودته؟!»!

حبیب نگاهی به او انداخت و گفت: «آره!»

اصغر آقا ادامه داد: «عجیبه! تا حالا ندیدم که تو این همه پول داشته باشی!»

و پاکتی سیگار جلو او گذاشت. حبیب پاکت سیگار را برداشت و به طرف در رفت. در همین موقع میرزا کریم وارد بقالی شد. با دیدن حبیب و پاکت سیگاری که در دستش بود، با عصبانیت گفت: «بدبخت بیچاره! همه پول‌ها رو دادی سیگار؟ خوب به چیزی می‌خریدی می‌خوردی؟»

اصغر آقا خندید و گفت: «ناراحت نباش میرزا کریم! اون همه خورد و خوراکش سیگاره، بی‌خودی خون خودت رو کتیف نکن.»

حبیب، پاکت سیگار را در جیب پیراهنش گذاشت و بدون این که حرفی بزند و یا واکنشی از خود نشان بدهد از بقالی بیرون رفت.

میرزا کریم که حالا ده - پانزده سالی می‌شد خادمی مسجد روستا را به عهده گرفته بود از جمله کسانی بود که هر وقت می‌توانست به حبیب و خواهرش کمک می‌کرد و در حق‌شان کوتاهی نمی‌کرد. این عصبانیت و لحن کلامش بیشتر به خاطر حس دلسوزانه‌ای بود که نسبت به او داشت. او آن قدر از دست حبیب عصبانی بود که شب بعد با دیدن حبیب در مسجد، بلافاصله از جایش بلند شد و با صدای بلند و رو به جمعیت گفت: «امشب دیگه کسی به حبیب پول نده! پول دادن به حبیب مثل ریختن پول توی آب رودخونه است!»

کربلایی حسن پرسید: «برای چی میرزا کریم؟ مگه چی شده؟!»!

میرزا کریم جواب داد: «به خاطر این که دیشب هرچی پول جمع کرده بود، سیگار خرید.»

حاج رحمان با لبخند گفت: «اشکالی نداره، از امشب قول می‌ده سیگار نخره. مگه نه آقا حبیب؟»

حبیب که به آن‌ها نگاه می‌کرد بدون این که جوابی بدهد، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

حبیب گاهی در نماز آن قدر حواسش جمع بود که اگر کسی سرش را می‌خاراند، او هم دستش را به طرف سرش می‌برد. اما بعضی وقت‌ها هم اصلاً توجهی نداشت و بدون این که به رکوع و سجود برود، دستش را به ستون‌های مسجد می‌مالید و یا می‌نشست و زیر قالی‌های مسجد را نگاه می‌کرد.

نماز که تمام شد، حبیب قیل از این که حاج رحمان چیزی در مورد کمک کردن به او بگوید از جایش بلند شد و دستش را به سوی بقیه دراز کرد تا از آن‌ها پول بگیرد. بعد از حاج رحمان و چند نفر دیگر، مش کاظم هم مقداری

پول به او داد و گفت: «این پول رو می‌دم به شرط این‌که از فرداشب وضو بگیری و بیای مسجد، آخه مگه بدون وضو هم می‌شه نماز خونند؟!»

مش‌حیدر ادامداد: «لا اقل اگر وضو هم نمی‌گیری به دست و صورتت یه آبی بزن.»

یدالله خان هم اسکناسی در جیب او گذاشت و گفت: «حواست رو خوب جمع کن که این پول‌ها رو بیخودی خرج نکنی! اگه سیگار یا مواد بخری، پولی که می‌گیری حرومه! فهمیدی؟!»

حاجرحمان که حرف‌های آن‌ها را می‌شنید با لحن گرم و دوستانه‌ای گفت: «ناراحت نباشید، خدا بزرگه، ان‌شاءالله همه چیز درست می‌شه.»

همه که از مسجد خارج شدند میرزا کرم چراغ‌های مسجد را خاموش کرد و دوباره به طرف حبیب رفت تا باز چیزی بگوید. اما قبل از این که با او روبه‌رو شود، حبیب با عجله از مسجد بیرون رفت و میرزا کرم که حرفش میان گلویش گیر کرده بود، زیر لب غرید و چیزهایی گفت؛ طوری که گویی دشمنش را نفرین می‌کرد.

چندروزی به‌همین ترتیب گذشت. حبیب هر شب با همان سر و وضع نامرتب به مسجد می‌رفت و بعد از نماز از مردم پول می‌گرفت. با این که همه‌اورا نصیحت می‌کردند تا به‌جای خریدن سیگار، با پول‌هایش خوراکی بخرد اما او توجهی نمی‌کرد و تا پولی به دستش می‌رسید سیگار می‌خرید. بعضی از افراد خلافکار روستا، که فهمیده بودند او هر شب به مسجد می‌رود و پول جمع می‌کند، تا حبیب از مسجد بیرون می‌آمد او را با خود، به خانه می‌بردند و پای بساط می‌نشانند و به بهانه‌های مختلف پول‌های او را می‌گرفتند.

حاجرحمان این موضوع را به خوبی می‌دانست. یک روز که به بقالی اصغر آقا رفته بود، موضوع را با او در میان گذاشت و پرسید: «اصغر آقا! حبیب چی از تو می‌خره؟»

اصغر آقا دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت: «از موقعی که من به یاد دارم این حبیب بخت برگشته هر وقت اومده این جا فقط سیگار خریده. منم سررشته، دستمه، می‌دونم برای چی دارین می‌پرسین، می‌خواین بدونین این پول‌هایی که هر شب از مسجد می‌گیره چی کار می‌کنه، حقیقتش همینه که عرض کردم، اگر قبلاً، دونه‌ای سیگار می‌خرید، حالا دیگه پاکتی می‌خره و می‌ذاره توی جیبش... اگه من هم بهش نفروشم، می‌ره از جای دیگه می‌خره. دخلی به من نداره، آب از سرچشمه گل آلوده!»

حاجرحمان گفت: «اگه شما بخواین می‌تونین کمکش کنین.»

اصغر آقا پرسید: «چه طوری؟»

حاجرحمان جواب داد: «از این به بعد هر وقت اومد سیگار بخره، طوری که ناراحت نشه چند تا دونه سیگار بهش بده، بقیه پولش رو هم هر چی که به دردش می‌خوره بده، این طوری تو هم ثواب می‌بری...»

اصغر آقا کمی فکر کرد و گفت: «آخه این طوری ممکنه باز بره جای دیگه و...»

حاجرحمان حرفش را قطع کرد و گفت: «ناراحت نباش! من به بقیه مغازه‌ها هم می‌سپارم که دیگه بهش سیگار نفروشن.»

اصغر آقا گفت: «به روی چشم! اگه شما این‌طور امر می‌کنین ما هم اطاعت می‌کنیم. هرچی باشه شما بزرگ ما هستین. مگه می‌شه امر شمارو اطاعت نکنیم؟!»

چند دقیقه بعد، حاجرحمان از بقالی اصغر آقا بیرون آمد و به طرف مسجد راه افتاد. صدای اذان گل محمد از مسجد شنیده می‌شد که او به مسجد رسید. ناگهان چشم حاجرحمان به میرزا کرم افتاد که میان در حیاط مسجد ایستاده بود و نمی‌گذاشت حبیب وارد شود. با تعجب جلو رفت و پرسید: «چی کار می‌کنی میرزا کرم؟ چرا نمی‌داری حبیب بیاد تو؟!»

میرزا کرم که غافلگیر شده بود با دست پاچگی گفت: «مگه واجبه بیاد تو، همین جا جلو مسجد وایسه، اگه کسی خواست بهش کمک کنه همین جا کمک می‌کنه.»

حبیب که در بد وضعیتی گیر کرده بود، چند قدمی از آن‌ها فاصله گرفت و تکیه‌اش را به دیوار مسجد داد.

حاجرحمان با ناراحتی رو به میرزا کرم کرد و گفت: «این چه حرفیه که می‌زنی؟! مگه خونه خدا رو خریدی؟ اصلاً چی شده؟ تو که قبلاً به حبیب و خواهرش خیلی کمک می‌کردی، براشون غذا می‌پردی! حتی وقتی خواهرش مریض شده بود تو پول دوا و دکترش رو دادی! حالا چرا از این بنده خدا این‌قدر بدت می‌پادا؟ به مگه چه آزاری بهت رسونده؟!»

میرزا کرم جواب داد: «من که با حبیب پدرکشتگی ندارم، هنوز هم اگه بتونم کمکش می‌کنم، ولی حرف من اینه چرا بیاد تو مسجد که مزاحم بقیه بشه؟! شما یه نگاهی به لباس‌های تنش بنداز! آخه خدا راضیه که با این لباس‌های کثیف و بدبو بیاد تو مسجد؟!... از این گذشته، حواس مردم رو موقع نماز پرت می‌کنه، نمی‌ذاره مردم بفهمن چی می‌کن!»

حاجرحمان گفت: «مردم خودشون باید به فکر نمازشون باشن، این بنده خدا چه گناهی داره؟ بذار بیاد تو، شاید خدا عنایتی کرد و از این فلاکت و بدبختی نجات پیدا کرد.»

میرزاكرم دست بردار نبود، در حالی که، جلو در ایستاده بود گفت: «فقط من نیستم، خیلی‌های دیگه از من خواستن که نذارم...»

حاجرحمان که عصبانی شده بود حرفش را قطع کرد و گفت: «تو حق نداری جلو کسی رو بگیری، حالا از جلو در برو کنار!»...

چشمان میرزاكرم از فرط عصبانیت سرخ شده بود، با ناراحتی از جلو در کنار رفت و روی پله‌های مسجد نشست. حاجرحمان به حبیب اشاره کرد و گفت: «بیا آقا حبیب، بیا بریم تو! لازم نیست که ناراحت چیزی باشی.»

با هم وارد حیاط مسجد شدند. حاجرحمان او را به طرف شیر آب برد و گفت: «حالا با هم وضو می‌گیریم، خوب نگاه کن ببین من چه طوری وضو می‌گیرم تو هم همین‌طور بگیر.» و بعد آستین‌هایش را بالا زد و وضو گرفت. حبیب هم به تقلید از او شروع به وضو گرفتن کرد. میرزاكرم که تحمل دیدن حبیب را نداشت از روی پله‌ها بلند شد و به شبستان رفت. قبل از ورود حاجرحمان، میرزاكرم با همان لحن عصبانی‌اش رو به جمعیت کرد و گفت: «آخه چرا چیزی نمی‌گین؟ چرا می‌ذارین حبیب با این سرووضعش بیادمسجد؟ چرا بهش پول می‌دین؟ بهش كمك نکنین تا دیگه نیاد، آخه حبیب چه می‌دونه نماز خونندن چیه؟!»

کاکامرداد که همیشه کلاه لبه دار سیاهی به سر می‌گذاشت و فقط موقع نماز آن را از سرش برمی‌داشت گفت: «آخه میرزاكرم ما که نمی‌تونیم رو حرف حاجرحمان حرفی بزنین. هرطور که اون صلاح بدونه درسته! آگه گفته حبیب بیاد مسجد حتماً، منظوری داره، ما که نمی‌تونیم جلو مسجد اومدن حبیب رو بگیریم.»

حاجعزیز در حالی که با گوشه پیراهن سفیدش، شیشه عینکش را تمیز می‌کرد گفت: «صلاح مملکت خویش، خسروان دانند! آگه حاجرحمان می‌گه حبیب هر شب بیاد مسجد پول جمع کنه برای اینه که خودش دستش به جیبش می‌ره، ما که نداریم چرا باید عادتش بدیم؟ من که تا حالا یه قرون پول بهش ندادم و نخواهم داد.»

در این هنگام حاجرحمان و حبیب وارد مسجد شدند و صدای صلوات در شبستان بیچید. حاجرحمان، قبل از این که نماز را شروع کند گفت: «شنیدم که بعضی از شماها با اومدن حبیب به مسجد مخالف هستین! برای چی؟ مگه چی شده؟ آگه لباس‌هاش پاره و کثیفه برای اینه که لباس بهتری نداره. آگه بدنش تمیز نیست به خاطر اینه که بنده خدا حواس درست و حسابی نداره! به جای مخالفت کردن، كمكش کنین تا بهتر بشه. هم كمك کنین و هم دعا کنین که از این وضعیت بیرون بیاد. شاید با همین مسجد اومدنش، خدا عنایتی کرد و حالش خوب شد. حبیب هم قول می‌ده یه کم بیشتر به سرووضعش برسه.»

حاجرحمان برای تأیید حرفش رو به حبیب کرد و از او پرسید: «مگه نه آقا حبیب؟» حبیب سرش را پایین انداخت و باصدای خشکی جواب داد: «آره.»

به دنبال آن حاجرحمان چند دعا کرد و بقیه با صدای بلند آمین گفتند و خودشان را برای اقامه نماز آماده کردند.

چیز زیادی به ظهر نمانده بود، خورشید وسط آسمان ایستاده و با کنجکاوای تمام به همه جای روستا سرک می‌کشید. خانه‌های روستا، تا جایی که می‌توانستند اهالی را در برابر آماج نیزه‌های سوزان خورشید حفظ می‌کردند، اما او دست بردار نبود و از هر در و پنجره باز و روزنی که پیدا می‌کرد، خود را به‌داخل می‌کشید و اظهار وجود می‌کرد. لاله، مثل همیشه، کنار پنجره رو به حیاط نشسته بود و مشغول بافتن قالی بود.

او معمولاً در حیاط راه، نیمه باز می‌گذاشت تا اگر کسی با او کار داشت، وارد حیاط شود. لاله هم او را از پشت پنجره می‌دید. این بار هم وقتی حاجرحمان را دید که وارد حیاط می‌شود، با خوشحالی چادرش را سر کرد و به حیاط رفت. حاجرحمان با دیدن لاله، سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد پرسید: «حبیب خونه است؟»

لاله از حرکات و اشاره‌های او منظورش را فهمید. با خوشحالی او را به داخل یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد و حبیب را که گوشه اتاق کز کرده بود و سرش را روی پاهایش گذاشته بود، نشان داد.

حاجرحمان در حالی که بقچه‌ای در دستش بود، با گفتن یاالله وارد اتاق شد و به حبیب سلام کرد. حبیب با دیدن او سلام کرد و از جایش بلند شد. حاجرحمان با او دست داد و بعد هر دو کنار هم روبه‌روی در اتاق نشستند. لاله، بلافاصله پارچه شیشه‌ای کوچکی را که پشت پنجره بود، به حیاط برد. آب داخل آن را عوض کرد و با لیوانی، جلو حاجرحمان گذاشت.

حاجرحمان هم بقچه‌ای را که با خودش آورده بود جلو حبیب گذاشت و گفت: «چند دست لباس برات آوردم. البته از لباس‌هایی که قبلاً خودم می‌پوشیدم، شرمنده که بهتر از این‌ها نداشتم.» حبیب نگاهی به بقچه لباس‌ها انداخت و چیزی گفت.

حاجرحمان ادامه داد: «بعد از ظهر می‌ری حموم، خوب خودت رو می‌شوری و از این لباس‌ها می‌پوشی. حالا که هر شب می‌یای مسجد باید بیشتر به خودت برسی، کسی که نماز می‌خونه باید هم خودش تمیز باشه و هم لباس‌هایی که می‌پوشه»...

حاجرحمان که متوجه نگاه‌های پرسشگر لاله شده بود رو به او کرد و گفت: «برای حبیب لباس آوردم که امروز بره حموم و بپوشه، آخه حبیب هر شب می‌یاد مسجد و با من نماز می‌خونه... تو هم دیگه لازم نیست ناراحت چیزی باشی... حبیب، آقا شده، قول داده که دیگه اذیت نکند»...

بعد رو به حبیب پرسید: «درسته آقا حبیب؟!» و حبیب سرش را به علامت مثبت تکان داد. لاله که از اشاره‌های حاجرحمان، تا حدودی حرف‌های او رافهمیده بود، دو دستش را به علامت دعا کردن بالا برد و در حقش دعا کرد.

حاجرحمان دوباره به لباس‌های تن حبیب اشاره کرد و رو به لاله گفت: «تو هم لباس‌های تنش رو خوب بشور... نذار این قدر لباس کثیف بپوشه».

لاله دستش را روی چشمش گذاشت و بی‌صدا چیزی گفت.

حاجرحمان مقداری پول از حبیب کتک بیرون آورد و کنار لیوان گذاشت. لاله با دیدن پول‌ها در حالی که دم در نشسته بود کمی به او نزدیک شد و با ایما و اشاره، چندین بار از او تشکر کرد و باز دو دستش را بالا برد و برایش دعا کرد.

بعد از رفتن حاجرحمان، لاله با خوشحالی لباس‌های داخل بچه را بیرون آورد و بعد از فشردن آن‌ها به سینه‌اش، یک‌یک لباس‌های داخل بچه را به حبیب نشان داد. برخلاف حبیب که اصلاً واکنشی از خود نشان نمی‌داد، لاله خیلی ذوق‌زده شده بود. درست مثل دختر بچه‌ای که بعد از مدت‌ها به خواسته‌اش رسیده باشد، با خوشحالی تمام لباس‌ها را نگاه می‌کرد.

حبیب با آن روز بعد از ظهر سفارش‌های پی‌درپی لاله به حمام رفت، از لباس‌هایی که حاجرحمان برایش آورده بود، پوشید و غروب زودتر از هر روز به طرف مسجد راه افتاد. دوست داشت هر چه زودتر به مسجد برود و به بقیه نشان بدهد که حمام رفته و لباس‌های تمیز پوشیده است.

داخل مسجد غیر از حاجرحمان که نزدیک محراب دو زانو نشسته و قرآن می‌خواند، چند نفر دیگر، دور هم نشسته و آهسته با هم حرف می‌زدند. حبیب وارد مسجد شد و بعد از نگاهی به حاجرحمان و بقیه با عجله در یک گوشه مسجد نشست. میرزا کریم داخل آبدارخانه مشغول شستن استکان‌ها بود. تا حبیب را دید کارش را نیمه تمام رها کرد و از آبدارخانه بیرون آمد تا سراغش برود، اما با دیدن حاجرحمان که مشغول خواندن قرآن بود و ممکن بود او را ببیند، پشیمان شد و عصبانی به داخل آبدارخانه برگشت. نشستن حبیب چند لحظه بیشتر طول نکشید چرا که طبق عادت همیشگی‌اش بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. میرزا کریم در حالی که دوباره مشغول نشستن شده بود، هنوز او را زیر نظر داشت. حبیب بعد از این که کمی راه رفت، روبه دیوار ایستاد و دستش را چند بار روی دیوار کشید، طوری که انگار دیوار را نوازش می‌کرد.

میرزا کریم از این رفتار او بیشتر عصبانی شده بود، کارش را تمام کرد و به تماشای او ایستاد. حبیب دوباره در جایش نشست و بعد کف شبستان دراز کشید. میرزا کریم که منتظر بهانه بود، دور از چشم حاجرحمان، بلافاصله خودش را بالای سر حبیب رساند و آهسته به او گفت: «پاشو!... پاشو برو بیرون! این جا جای خوابیدن نیست».

حبیب بی‌اختیار لب‌خندی زد و به چشمان میرزا کریم خیره ماند. میرزا کریم از خنده او عصبانی شد، لگدی به پاهایش کوبید و گفت: «به من می‌خندی پدر مرده؟! پاشو گورت رو گم کن تا از این بیشتر عصبانی نشدم!» حبیب خنده را از لب‌هایش گرفت و در یک چشم بر هم زدن بلند شد و تکیه‌اش را به دیوار داد. میرزا کریم روبه‌روی او خم شد. یکی از کتف‌هایش را میان پنجه‌اش فشرد و زیر لب به او غرید: «مگه با تو نیستم سیاه سوخته؟!... پاشو برو بیرون!»!

حبیب، کتفش را از میان پنجه او بیرون کشید و گفت: «نمی‌رم... از این جا نمی‌رم»...

حاجرحمان که متوجه سر و صدا شده بود رو به آن‌ها چرخید و گفت: «چی میرزا کریم؟ چی شده؟»

میرزا کریم با شنیدن صدای حاجرحمان با دست پاچگی رو به او کرد و گفت: «هیچی!... حبیب این جا خوابیده بود بیدارش کردم. گفتم خوب نیست تو مسجد بخوابه»...

حاجرحمان، قرآنی را که میان دستانش بود بست و رو به حبیب گفت: «پاشو بیا این جا ببینم آقا حبیب!»!

حبیب از جای بلند شد و به طرف او رفت. حاجرحمان ادامه داد: «بیا بشین آقا حبیب... یفرما!...» «حبیب دوزانو روبه‌روی حاجرحمان نشست. حاجرحمان حاجرحمان نگاهی به لباس‌های تن او انداخت و با لب‌خند گفت: «آفرین آقا حبیب! خوب خودت رو تمیز کردی، خدا رو شکر! لباس‌ها هم که اندازته، آگه صبح تا شب توی کوچه‌ها راه

نری سر و وضعت همین‌طور مرتب و تمیز می‌مونه! به جای این که توی کوچه‌ها بچرخه، بمون توی خونه پیش لاله و کمکش کن...»

حبیب درحالی که به آرامی پشت دستش را می‌مالید گفت: «کمکش می‌کنم»...

حاج رحمان گفت: «آفرین کار خیلی خوبی می‌کنی...» و بعد از این که کمی در جایش جا به جا شد، ادامه داد: «ببین آقا حبیب! بعضی‌ها می‌گن چرا حبیب موقع نماز خوندن چیزی نمی‌گه، حالا من بهت می‌گم چی باید بگی... وقتی به رکوع میری یعنی روبه جلو خم می‌شی باید سه مرتبه بگی سبحان‌الله! یعنی پاک و منزّه است خدا... وقتی به سجده میری و سرت را روی مهر می‌ذاری باز هم باید سه مرتبه بگی سبحان‌الله! حالا چند بار تکرار کن ببینم یاد گرفتی؟»

حبیب در حالی که صدایش می‌لرزید و سرش را پایین انداخته بود، چند بار کلمه سبحان‌الله را تکرار کرد. حاج رحمان گفت: «آفرین! خوب یاد گرفتی...» و بعد دو دستش را به حالت قنوت گرفت و گفت: «موقعی هم که قنوت می‌گیری باید صلوات بفرستی، صلوات فرستادن که بلدی؟»

حبیب جواب داد: «آره همیشه صلوات می‌فرستم».

حاج رحمان گفت: «پس از امشب موقع رکوع و سجده یادت نره که چی باید بگی، وقتی هم من نماز می‌خونم و بقیه ساکت هستن، خوب گوش بده ببین من چی می‌گم تا تو هم یاد بگیری.» و اسکناسی از داخل حیبش بیرون آورد و در حیب پیراهن حبیب گذاشت.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و خیر مسجد رفتن حبیب، در بین اهالی، دهان به دهان می‌چرخید تا این که خبر به گوش بچه‌های شلوغ و شیطان روستا رسید. آن‌ها، هر وقت حبیب را در کوچه‌ها می‌دیدند، سربه سرش می‌گذاشتند و برایش شكلك درمی‌آوردند. در یکی از شب‌ها بعضی از آن‌ها برای این که نماز خواندن حبیب را ببینند، پشت مسجد جمع شدند. وقتی نماز شروع شد. پشت پنجره‌های مسجد رفتند و به داخل شبستان چشم دوختند. وقتی حبیب به تقلید از بقیه به رکوع و سجده رفت، صدای قهقهه بچه‌ها بلند شد و او را از پشت پنجره به باد تمسخر گرفتند. حبیب که متوجه آن‌ها شده بود گاهی به سمت پنجره‌ها می‌چرخید و بی‌حرکت به بچه‌ها نگاه می‌کرد و وقتی که بقیه به سجده می‌رفتند او هم بدون این که به رکوع برود، با عجله به سجده می‌رفت و با این کار خنده بچه‌ها را بیشتر می‌کرد.

نماز مغرب که تمام شد، میرزااکرم با عجله به سمت پنجره‌ها دوید و هر چه لعن و نفرین بود، نثار بچه‌ها کرد. آن‌ها که هر کدام چندین بار مزه پس گردنی‌های او را چشیده بودند و از بداخلاقی او به خوبی آگاه بودند، با شنیدن فریادهایش پا به فرار گذاشتند.

نماز که تمام شد سرو صدای نماز گزاران بلند شد و هر کدام به نشانه اعتراض به کار بچه‌ها، چیزی گفتند. میرزااکرم که از بقیه عصبانی‌تر بود گفت: «هر چی می‌کشیم از دست این حبیب می‌کشیم، اگه حبیب به مسجد نیاد که این بدبختی‌ها رو نداریم».

مش‌حیدر گفت: «نه میرزااکرم، حبیب چه گناهی داره؟ تقصیر بچه‌هاست که این قدر بی‌تربیت هستن».

میرزااکرم با دلخوری گفت: «بچه‌ها چه تقصیری دارن؟ هر کس دیگه هم جای اونا بود مارو به خنده می‌گرفت، آخه مگه می‌شه به این نماز خوندن حبیب نخندید؟ نه تکبیر می‌گه، نه سجده درستی می‌ره! فقط برای این که حیب شماها رو خالی کنه می‌یاد این جا»...

مش رجب با لحن تلخی گفت: «من که اصلاً نفهمیدم چه طوری نمازم رو خوندم»...

یدالله‌خان هم بلافاصله گفت: «مگه بقیه فهمیدن که تو بفهمی بنده خدا؟ صدای هر و کر بچه‌ها اون قدر بلند بود که من به جای سبحان‌الله می‌گفتم: «الحمدالله!»

کم‌کم، بگو مگو بین نماز گزاران بالا می‌گرفت که مش رسول با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد و بقیه به احترام دعا ساکت شدند.

بعد از دعای مش رسول، حاج رحمان چندجمله‌ای صحبت کرد و نماز گزاران را به آرامش دعوت کرد. از آن‌ها خواست که اگر بچه‌ها کارشان را تکرار کردند، توجهی به آن‌ها نکنند و به فکر نمازشان باشند.

صحبت‌های حاج رحمان گویی آتش به جان میرزا کرم زد و غیرمستقیم جواب حرف‌های او را داد. هر چه میرزاکرم می‌کوشید تا زمینه بیرون کردن حبیب را از مسجد آماده کند و بقیه نماز گزاران را با خود هم عقیده کند، بی‌فایده بود، چرا که حاج رحمان با حرف‌هایی که می‌زد همه زحمت‌های او را به باد می‌داد.

نماز دوم که شروع شد بچه‌ها، یکی پس از دیگری دوباره پشت پنجره‌ها جمع شدند و باز مثل دفعه قبل با دیدن حبیب شروع به خندیدن کردند. حتی بعضی از آن‌ها با صدای بلند حبیب را صدا می‌زدند و به او می‌گفتند که به رکوع و سجده برود.

حبیب چندین بار با حرکت دادن دستش از آن‌ها خواست که از آن‌جا بروند. اما بچه‌ها باز به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند تا حدی که حبیب مجبور شد در جایش بنشیند و نمازش را ادامه ندهد. او به جای نماز خواندن دست در جیب پیراهنش کرد و سیگار نصفه‌ای را بیرون آورد و روشن کرد. پُکی به سیگارش زد و بعد چوب کبریت را روی زمین انداخت.

بچه‌ها هنوز به او می‌خندیدند، حبیب چند پک دیگر به سیگارش زد و آن را میان لب‌هایش نگه داشت. کمی بعد، بچه‌ها که دیگر خسته شده بودند و می‌دیدند حبیب نماز نمی‌خواند، یکی پس از دیگری رفتند و سروصدای‌شان قطع شد.

نماز که تمام شد، قبل از خواندن دعا، کربلایی حسین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «انگار بوی سوختنی می‌یاد؟!»

به دنبال این حرف او، بقیه شروع به بو کشیدن کردند و حرف او را تأیید کردند. ناگهان میرزااکرم چشمش به سیگاری که روی لب‌های حبیب بود، افتاد. بلند شد و با عجله به سمت او که چندمتری از بقیه دورتر نشسته بود، رفت. همین که کنارش رسید، چشمش به گل‌های قالی افتاد که دود از آن‌ها بلند می‌شد. بلافاصله کلاهش را از سرش برداشت و با آن روی قسمتی که سوخته بود کوبید و با عصبانیت گفت: «خدا خونه‌ات رو خراب کنه حبیب! مگه می‌خوای مسجد رو آتیش بزنی؟!»

چند نفری هم بلند شدند و به طرف حبیب رفتند تا از نزدیک، قسمتی را که سوخته بود، ببینند. چوب کبریتی که حبیب روی قالی انداخته بود، قبل از این که خاموش شود، مقداری از قالی را سوزانده و او اصلاً متوجه نشده بود. حاج‌رحمان با صدای بلند پرسید: «چی شده میرزااکرم؟!»

میرزااکرم در حالی که سرش را خم کرده بود و با دقت قسمت سوختگی را نگاه می‌کرد، گفت: «بیا ببین آقاحبیب چه دسته گلی به آب داده! با سیگار روشن کردنش، یه وجب از قالی رو سوزونده!» و بعد همه یکی بعد از دیگری از جای‌شان بلند شدند و به طرف او رفتند.

هر کسی چیزی گفت. همه از این کار حبیب سخت عصبانی شده بودند و با طعنه کنایه‌هایی که به او می‌زدند مسجد را ترک می‌کردند.

میرزااکرم چه به ظاهر ناراحت و عصبانی، اما در باطن خوشحال و راضی بود. بالاخره بهانه‌ای درست و حسابی به دستش افتاد تا از این راه، جلو ورود حبیب به مسجد را بگیرد.

او به بهانه سوزاندن قالی تا چند روز به حبیب اجازه نمی‌داد وارد مسجد شود و او را از حیاط مسجد بیرون می‌کرد. تا این که حاج‌رحمان در یکی از شب‌ها طاقت نیاورد و میرزااکرم را سخت سرزنش کرد و گفت: «خدا از تو نگذره میرزااکرم! این چه کاریه که با حبیب می‌کنی؟ چرا در مسجد رو به روش می‌بندی؟ بترس از خشم خدا! چرا مدام بهانه تراشی می‌کنی؟... آخه مگه حبیب چه هیزمت‌تری به تو فروخته که دست از سرش بر نمی‌داری؟!»

میرزااکرم قیافه افراد حق به جانب را به خود گرفت و گفت: «هیچ هیزمت‌تری به من فروخته ولی خونه خدا احترام داره، قداست داره، دیوونه‌ها حق ورود به خونه خدا رو ندارن...»

حاج‌رحمان با تعجب گفت: «این چه حرفیه که تو می‌زنی؟! مگه حبیب دیوونه است؟!»

میرزااکرم جواب داد: «اون از دیوونه هم بدتره! اصلاً» حبیب رو به نماز و مسجد چی کار؟ اگه کسی می‌خواه بهش کمک کنه، بیرون از مسجد کمک کنه، چرا باید بیاد مسجد که بقیه رو هم از نماز خوندن بندازه؟ اگه فردا یه چیزی از مسجد کم بشه کی باید جوابگو باشه؟! همین که یکی از قالی‌ها رو سوزونده بس نیست؟!»

حاج‌رحمان پرسید: «منظورت چیه میرزااکرم؟ چی می‌خوای بگی؟!»

میرزااکرم جواب داد: «منظورم چیه؟! حاجی شما خوب می‌دونی که حبیب تا حالا چند بار دزدی کرده. چند بار هم افتاده زندون، چه اطمینانی هست که پنهنون از چشم ما از وسایل مسجد نزنه؟!»

حاج‌رحمان گفت: «استغفار کن میرزااکرم! چرا تهمت کار نکرده رو به حبیب می‌زنی؟ چرا شیطون رو از وجودت بیرون نمی‌کنی؟ تو که این قدر بدبین نبودی؟!...»

میرزااکرم دیگر تحمل حرف‌های حاج‌رحمان را نداشت. رو به کسانی که داخل مسجد بودند کرد و گفت: «ای مردم! از من گفتن بود، اگه فردا، پس فردا چیزی از مسجد کم بشه، من جوابگو نیستم! حالا که حاج‌رحمان این قدر اصرار داره حبیب به مسجد بیاد من دیگه حرفی نمی‌زنم و کاری به مسجد او مدن حبیب ندارم. اگه اتفاقی بیفته هیچ ربطی به من نداره...»

ماه رمضان كمكم از راه می‌رسید و روستا حال و هوایی دیگر به خود می‌گرفت. هر سال در ماه رمضان، مسجد پر از جمعیت می‌شد و زن و مرد و كوچك و بزرگ، همگی برای خواندن نماز جماعت به مسجد می‌رفتند. هر سال حاج‌رحمان و ریش سفیدهای روستا، از يك روحانی که در شهر بود، برای اقامه نماز و منبر رفتن، دعوت می‌کردند. در این ماه مردم با یکدیگر مهربان‌تر می‌شدند و بیشتر به هم كمك می‌کردند. اگر وضع زندگی کسی خوب نبود، برایش پول و لباس جمع می‌کردند و وضعیت خانواده‌های فقیر و کم بضاعت تا حدودی بهتر می‌شد. اهالی، که از حال و روز حبیب خبر داشتند، هر شب که او را در مسجد می‌دیدند، پولی در مشتش می‌گذاشتند و نمی‌گذاشتند دست خالی از مسجد بیرون برود. حاج‌رحمان هم از هر فرصتی برای گفتگو با حبیب استفاده می‌کرد و او را بیشتر با نماز آشنا می‌کرد.

از آنجایی که شب‌های ماه رمضان مسجد خیلی شلوغ می‌شد و میرزا کرم به خاطر سن زیادش نمی‌توانست همه کارها را به تنهایی انجام دهد، حاج‌رحمان چند نفری را برای كمك او می‌فرستاد. امسال اولین کسی را که فرستاد، حبیب بود. میرزا کرم که از او دل خوشی نداشت، توجهی نکرد و با او حرفی نزد. حاج‌رحمان کارهای داخل مسجد را به حبیب واگذار می‌کرد و از او می‌خواست که در آوردن چای، شستن استکانها، تمیز کردن مسجد و کارهایی از این قبیل به میرزا کرم كمك کند. حبیب هم در خور توانش کارهایی را که می‌توانست انجام می‌داد. لاله هم که برای خوردن سحری بیدار می‌شد، حبیب را به زحمت زیاد از خواب بیدار می‌کرد و از چیزی که می‌خورد به او هم می‌داد و با رفتار و حرکاتش به او می‌فهماند که باید روزه بگیرد. اگر در طول روز می‌دید حبیب، چیزی می‌خورد و یا سیگار می‌کشید، مانع می‌شد و چیزی برای خوردن به او نمی‌داد.

صدای اذان که در روستا می‌پیچید حبیب بی‌اختیار به طرف مسجد به راه می‌افتاد. به داخل حیاط مسجد می‌رفت و طوری که حاج‌رحمان به او یاد داده بود وضو می‌گرفت و به شبستان می‌رفت. گاهی وقت‌ها مثل بقیه در صف نماز می‌ایستاد و گاهی اوقات هم فقط گوشه‌ای می‌نشست و به مردم نگاه می‌کرد. هر وقت بقیه دعا می‌کردند او هم دست‌هایش را مثل بقیه بالا می‌برد و آمین می‌گفت.

بعضی از شب‌ها که حبیب به مسجد نمی‌رفت، حاج‌رحمان علت را از او می‌پرسید و حبیب با همان سادگی‌اش می‌گفت که میهمان غلام و یا دوستان او بوده است. وقتی حاج‌رحمان او را سرزنش می‌کرد که چرا به آن جا رفته؟ با همان لحن کودکانه‌اش می‌گفت که به زور او را برده‌اند. حاج‌رحمان چندین بار غلام و نوچه‌هایش را به خاطر کارهایشان سرزنش کرده بود و از آن‌ها خواسته بود که کاری به حبیب نداشته باشند. غلام و اطرافیان از جمله کسانی بودند که همه کاری می‌کردند تا روزگار خوشی داشته باشند و در این راه به هر کاری که لازم بود، دست می‌زدند. با این که هرگز راضی نمی‌شدند دست از کارهایشان بردارند اما هر وقت به کسانی چون حاج‌رحمان برخورد می‌کردند، دست روی سینه می‌گذاشتند و با احترام از کنارش عبور می‌کردند.

ده روزی از مهمانی ماه خدا می‌گذشت. مردم، روزها با زبان روزه به کارهای خود می‌پرداختند و نزدیک ظهر فارغ از همه چیز به مسجد پناه می‌بردند و بعد خواندن نماز، ساعتی را در مسجد می‌گذراندند. شب‌ها هم بعد از خوردن افطار با شور و اشتیاقی فراوان دوباره به مسجد می‌رفتند تا پای منبر روحانی بنشینند.

در این میان، حبیب هم به جای سکوت و انزوای همیشگی، بیشتر وقتش را در مسجد و در میان مردم می‌گذراند. حالا دیگر صدای تکبیرگفتن‌های او در نماز به خوبی شنیده می‌شد. رکوع و سجودش را کامل انجام می‌داد و چیزهایی را که بعضی وقت‌ها حاج‌رحمان به او یاد داده بود، در نمازش تکرار می‌کرد. بعضی از شب‌ها، وقتی که نماز تمام می‌شد حبیب از جایش بلند می‌شد و بدون این که پولی از کسی بگیرد، زودتر از بقیه از مسجد خارج می‌شد. این کار او تعجب همه را برانگیخته بود، حتی حاج‌رحمان باورش نمی‌شد. تا این که يك شب سر صحبت را با او باز کرد و پرسید: «آقا حبیب چرا دیگه از کسی پولی نمی‌گیری؟ چی شده؟ از کسی دلخور شدی؟ نکنه کسی چیزی بهت گفته؟ آره؟!»

حبیب سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه کسی چیزی نگفته»...

حاج‌رحمان دوباره پرسید: «پس چرا دیروز کربلایی حسین می‌خواست بهت پول بده قبول نکردی؟!»

حبیب مقداری پول از حبیب پیراهنش بیرون آورد و گفت: «آخه من خودم دیگه پول دارم! ببین!»

حاج‌رحمان نگاهی به پول‌ها انداخت و با لبخندی گفت: «خوب خدا رو شکر که پول داری! حالا از کجا آوردی؟!»

حبیب جواد داد: «غلامعلی بهم داده، آخه براش می‌رم کار»...

حاج‌رحمان طوری که گویی چیزی یادش آمده باشد، گفت: «آره یاد ماومد دیروز خودش رو دیدم، به من گفت که میری صحرا کمکش، خدا خیرش بده! پس حالا دیگه مزد بگیر شدی آره؟!»

حبیب پول‌ها را داخل جیبش گذاشت و گفت: «آره، خودش بهم داده».

حاجرحمان ادامه داد: «اگه برای غلامعلی خوب کار کنی، کشاورزهای دیگه هم می‌یان سراغت، اون وقت وضعت بهتر هم می‌شه... ولی خیلی مواظب باش نکنه خدایی نکرده نماز خونندن رو فراموش کنی و دیگه مسجد نیای!»

حبیب جواب داد: «نه! حتماً می‌یام، وقتی می‌یام مسجد نماز می‌خونم، توی سرم آروم می‌شه، اصلاً به طور دیگه می‌شم، وقتی مش رسول دعا می‌خونه خیلی آروم می‌شم. برای همین همیشه می‌یام مسجد». حاجرحمان در حالی که دانه‌های تسبیحش را با انگشت عقب می‌زد، سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت: «می‌فهمم چی می‌گی آقا حبیب، می‌فهمم! هیچ چیز به اندازه عبادت خدا به آدم آرامش نمی‌ده، اگه تمام دنیا رو هم به آدم بدن نمی‌تونه جای عبادت خدا رو بگیره، خوشحالم از این که بالاخره خودت داری می‌فهمی مسجد اومدن و نماز خونندن چه قدر ارزش داره».

از آن پس حبیب می‌کوشید تا صبح‌ها و ظهرها هم به مسجد بیاید و در نماز جماعت شرکت کند. بعد از نماز، پای منبر می‌نشست و با دقت به حرف‌های روحانی گوش می‌کرد. مردم دیگر کمتر او را در کوچه‌ها می‌دیدند، و از این که او را در مسجد و در کنار خود می‌دیدند، نسبت به او امیدوار می‌شدند. گویی بعد از سال‌ها، زنده بودن او را در میان خود احساس می‌کردند. شب‌های قدر مردم تا دیروقت در مسجد می‌ماندند و گریه زاری و عزاداری می‌کردند. حبیب هم در مسجد می‌نشست و مثل بقیه به سر و سینه‌اش می‌زد و گاهی گریه می‌کرد.

شب بیست و یکم ماه رمضان، مسجد پر از جمعیت بود. جا کم بود و خیلی از مردم داخل حیاط و اطراف مسجد نشسته بودند تا مراسم شب احیاء را برگزار کنند. آن شب، حبیب هم، از خانه خارج شد تا به مسجد برود، اما در تاریکی یکی از کوچه‌ها، چند نفری که صورت‌شان معلوم نبود، جلو او را گرفتند و یکی از آن‌ها که قد بلندتر از دو نفر دیگر بود جلو حبیب ایستاد و گفت: «سلام داش حبیب! حالت چه‌طوره؟!»

حبیب جواب داد: «خوبم»....

همان شخص دوباره گفت: «بینم وقت داری با ما بیای؟!»

حبیب پرسید: «کجا؟!» و او جواب داد: «جای دوری نیست، همین نزدیکی‌هاست. یه کار کوچیک باهات داشتم»...

حبیب گفت: «آخه می‌خوام برم مسجد، دیر می‌شه!»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «ناراحت نباش! زیاد طول نمی‌کشه».

و بعد بدون این‌که منتظر جواب او شوند، دست او را گرفتند و دنبال خود تا خرابه‌های اطراف قبرستان کشاندند.

وقتی به آن جا رسیدند حبیب دوباره از آن‌ها پرسید: «با من چی کار دارین؟!»

مرد قد بلند جواب داد: «ای بابا داش حبیب! مارو یادت نیست؟! ما که قبلاً خیلی با هم کار می‌کردیم، امشب هم می‌خوایم مثل دفعات قبل به ما کمک کنی»...

حبیب پرسید: «باید چی کار کنم؟!»

یکی دیگر از آن‌ها که مدام سیگار می‌کشید، گفت: «این قدر عجله نکن، به موقعش می‌فهمی».

حبیب دوباره گفت: «ولی باید برم مسجد، حاجرحمان گفته برم به میرزا کرم کمک کنم»...

مرد قد بلند گفت: «خیلی بی وفا شدی داش حبیب! یعنی تو می‌خوای مارو دست تنها بذاری و بری؟! هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم مثل تو از دیوار بالا بریم، به همین خاطر باید امشب به ما کمک کنی»...

حبیب پرسید: «دیوار؟... دیوار کجا؟!»

مرد قدبلند گفت: «بذار خوب روشن کن. ببین داش من! تا نیم‌ساعت دیگه همه مردم می‌رن مسجد عزاداری. ما هم می‌تونیم چند تا از خونه‌ها رو خالی کنیم، سهم تورم می‌دیم، لازم نیست ناراحت چیزی باشی».

حبیب که تازه موضوع را فهمیده بود، با تعجب پرسید: «یعنی بریم دزدی؟!»

یکی از آن‌ها که قد کوتاه‌تر از دو نفر دیگر بود، با لحن خشنی گفت: «آره دیگه! چرا این قدر سؤال می‌کنی! تو که خنگ نبودی!»

حبیب با نگرانی گفت: «نه! نه... من نمی‌یام دزدی».

مرد قد بلند گفت: «نمی‌یای؟ برای چی؟ مگه یادت نیست که قبلاً چه قدر به همدیگه کمک می‌کردیم! چی شده حالا دیگه قبول نمی‌کنی؟!»

حبیب جواب داد: «آخه من دیگه نماز می‌خونم، می‌رم مسجد، حاجرحمان گفته دیگه نباید دزدی کنم»...

مرد سیگاری گفت: «آخه بیچاره! مگه تو پول لازم نداری؟ اگه با ما نیای دزدی پول از کجا می‌یاری؟!»

حبیب جواب داد: «من دیگه می‌رم کار»...

مرد قد کوتاه با عصبانیت یقه حبیب را گرفت و گفت: «مردم بیخود می‌کنن که به تو کار می‌دن، تو باید امشب به ما کمک کنی فهمیدی؟!»

حبیب در حالی که می‌کوشید خود را از دست آن‌ها نجات دهد گفت: «نه من با شما نمی‌یام... می‌خوام برم مسجد»...

مرد سیگاری چند ضربه به شکم او زد و گفت: «تو مجبوری که با ما بیای، فهمیدی؟»

حبیب دوباره فریاد زد: «ولم کنین! از من چی می‌خواین؟»

مرد قد بلند دست او را گرفت. به طرف خودش کشید و گفت: «ببین داش حبیب! به نفع خودته که قبول کنی وگرنه بد می‌بینی»...

حبیب دستش را از میان دست او بیرون کشید و کوشید فرار کند. اما یکی از آن‌ها او را گرفت و به سمت دیوار خرابه پرت کرد، به دنبال او دو نفر دیگر هم بلافاصله به جانش افتادند و شروع به زدن کردند. صدای فریاد و ناله‌های حبیب از مشت و لگدهای آن‌ها بلند شد. یکی از آن‌ها، دوباره پرسید: «حالا با ما می‌بیایی یا نه؟ زود باش جواب بده»...

حبیب با ناله جواب داد: «نه»!

یکی دیگر از آن‌ها، دو دستی یقه‌اش را گرفت و با عصبانیت گفت: «تو نمی‌تونی نقشه مارو خراب کنی، فهمیدی؟ باید قبول کنی»!

در این هنگام حبیب که به پشت، روی زمین افتاده بود، سنگی را کنار دستش احساس کرد، آن را برداشت تا به صورت شخصی که یقه‌اش را گرفته بود بکوبد. آن شخص متوجه سنگی که او برداشته بود، شد. به همین خاطر بلافاصله سنگ را از دست او گرفت و با عصبانیت تمام آن را بر سر حبیب کوبید. با فرود آمدن ضربه، حبیب فریادی کشید و خون از پیشانی‌اش فواره زد.

مرد قد بلند، نگاهی به صورت حبیب انداخت و گفت: «من که بهت گفتم مجبوری قبول کنی. تقصیر خودت بود...» اما حبیب بی‌حرکت افتاده بود. هر سه نفر با نفرت تمام در حالی که آخرین مشت و لگدهای خود را نثار او می‌کردند، حبیب را در میان خرابه‌ها رها کردند و رفتند.

وقتی حبیب چشمانش را باز کرد، درد شدیدی در سرش پیچیده بود. آن قدر که نمی‌توانست سرش را تکان دهد، با سختی تمام از جایش بلند شد، اما هنوز روی پاهایش نایستاده بود که دوباره بر زمین افتاد. دست و پایش به شدت درد می‌کرد و توان ایستادن نداشت. چهار دست و پا خود را از میان خرابه‌ها بیرون کشید و تلوتلو خوران به یکی از کوچه‌های ده رساند. دیگر نای حرکت نداشت. همان‌جا کف کوچه افتاد و از هوش رفت.

نیم ساعت بعد چند نفری از اهالی که از مسجد برمی‌گشتند، او را دیدند که وسط کوچه افتاده بود، بعد از این که او را شناختند، بلافاصله به خانه‌اش بردند و بعد یکی از آن‌ها به مسجد برگشت و حاج‌رحمان را خبر کرد.

حاج‌رحمان با دیدن حبیب، بلافاصله با پارچه‌ای تمیز، شکستگی سرش را بست و از داروهای گیاهی‌اش که همیشه در خانه داشت، مقداری جوشانده‌به‌او خوراند. وقتی حالش کمی بهتر شد، حاج‌رحمان علت را از او پرسید و حبیب که به سختی می‌توانست حرف بزند با کلماتی بریده بریده، همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت که می‌خواسته‌اند او را به دزدی وادار کنند، اما قبول نکرده است.

حاج‌رحمان، چند نفری را فرستاد تا در کوچه‌ها بگردند و مراقب خانه‌ها باشند که کسی دست به دزدی نزند. روز بعد خبر اتفاقی که برای حبیب افتاده بود در میان روستا پیچید و مردم دسته دسته به عیادت او رفتند. يك هفته طول کشید تا زخم سر حبیب، خوب شد و او توانست سلامتی‌اش را دوباره به دست بیاورد. حالا دیگر مردم روستا بیشتر به او توجه می‌کردند و برایش دل می‌سوزاندند.

ماه رمضان که کوله‌بارش را جمع کرد و از روستا رفت، حال و هوای روستا دوباره مثل گذشته شد. باز هم حاج‌رحمان ماند و همان تعداد کمی که هر شب به مسجد می‌آمدند و نماز خود را به او اقتدا می‌کردند. بقیه مردم آن قدر سرگرم کارهای روزانه خود می‌شدند که وقتی برای مسجد رفتن پیدا نمی‌کردند. اما حبیب، هنوز هم به مسجد می‌رفت و با بقیه نماز می‌خواند. او حتی ظهرها هم موقع اذان به مسجد می‌رفت و اگر حاج‌رحمان نبود، نماز را همان‌طور که حاج‌رحمان به او یاد داده بود، می‌خواند و آن قدر می‌نشست تا همه از مسجد بیرون می‌رفتند و او آخر از همه خارج می‌شد.

حالا بیشتر وقتش را با مردم سپری می‌کرد و پای صحبت مردم می‌نشست و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد. همه اهالی از این که حبیب این همه تغییر کرده بود، خوشحال بودند. اما میرزا کرم هنوز هم دل‌خوشی از او نداشت و با او رفتار سرد و خشنی داشت!

چیز زیادی به اذان صبح نمانده بود. تاریکی، هنوز میان کوچه‌های روستا می‌چرخید. در سکوت کوچه‌ها، نه صدایی شنیده و نه حرکتی دیده می‌شد. حاج‌رحمان مثل همیشه در حالی که عبایش را روی دوشش انداخته بود و زیر لب ذکر می‌گفت، در سایه روشن کوچه‌ها آهسته به سمت مسجد می‌رفت. عادت هر روزش بود، یک عمر بود که زودتر از اهالی به پیشواز سپیده دم می‌رفت و موقع اذان با صدای پرسوزش اذان می‌گفت.

او، میرزااکرم را که هر شب داخل مسجد می‌خوابید، بیدار می‌کرد و اذان صبح را می‌گفت. بعد، نمازش را می‌خواند و اگر کسی از اهالی سر می‌رسید نمازش را به او اقتدا می‌کرد.

حاج‌رحمان جلو مسجد رسید. چشمش به در مسجد افتاد که نیمه‌باز بود. با تعجب وارد حیاط شد. ناگهان میرزااکرم را دید که روی اولین پله رو به در حیاط نشسته بود و بی‌قراری می‌کرد. حاج‌رحمان گفت: «سلام میرزااکرم!... چی شده این جا نشستی؟ اتفاقی افتاده؟!»

میرزااکرم با دیدن او یکباره از جایش پرید و در حالی که با دست روی دست خودش می‌زد و با آشفتگی گفت: «اومدی حاج‌رحمان؟! دیدی؟... دیدی چه خاکی بر سرم شد؟ آخرش کار خودش رو کرد...»

حاج‌رحمان با تعجب بیشتری پرسید: «کی رو می‌گی؟ چی شده؟!»

میرزااکرم با همان حال ادامه داد: «نگفتم نذار حبیب بیاد مسجد! گفتم یا نگفتم؟ دیدی چی کار کرد؟!»

حاج‌رحمان دست‌های او را در میان دستانش گرفت و گفت: «چی شده میرزااکرم؟ درست حرف بزن ببینم! مگه حبیب چی کار کرده؟!»

میرزااکرم گفت: «دیگه چی کار می‌خواستی بکنه؟ از خونه خدا دزدی نکرده بود که کرد!»

دهان حاج‌رحمان از شنیدن این حرف بازماند. پرسید: «منظورت چیه میرزااکرم؟»

میرزااکرم دست او را کشید و گفت: «بیا... بیا تا نشونت بدم...»

میرزااکرم حاج‌رحمان را داخل شبستان برد و گفت: «من خواب بودم که یه دفعه، صدایی شنیدم. با عجله بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم، بیهو دیدم یه نفر، یکی از قالی‌های مسجد رو جمع کرده و داره از در پشتی مسجد می‌ره بیرون. شروع کردم به سروصدا کردن. تا صدای منو شنید، مثل برق‌زده‌ها فرار کرد. تا من به خودم اومدم و چوب دستیم رو برداشتم و دنبالش رفتم، دیدم خبری ازش نیست. چندتا کوچه اطراف رو سر زدم و با دقت نگاه کردم اما اثری ازش نبود که نبود...»

میرزااکرم کلاهی را که کنار ستون شبستان افتاده بود برداشت و در حالی که آن را به حاج‌رحمان نشان می‌داد، ادامه داد: «اول که دیدم داره از در مسجد بیرون می‌ره فکر کردم حبیب پدر مرده است ولی خیلی مطمئن نبودم، بعد که بهش نرسیدم و برگشتم توی مسجد... دیدم این کلاه افتاده کنار در، دیگه مطمئن شدم که خود حبیب بوده...»

حاج‌رحمان نگاهی به کلاه انداخت و گفت: «مگه این کلاه مال حبیبه؟!»

میرزااکرم جواب داد: «پس فکر کردی مال کیه؟ این کلاهیه که حبیب همیشه رو سرش می‌ذاره...»

حاج‌رحمان با دقت آن را نگاه کرد و گفت: «آره! راست می‌گی مثل این که مال حبیبه؟!» «بعد به طرف در پشتی مسجد رفت و گفت: «یعنی از این جا اومده تو؟!»

میرزااکرم جواب داد: «آره از همین در اومده...»

حاج‌رحمان پرسید: «چه طوری درو باز کرده؟»

میرزااکرم گفت: «دیشب دیدم حبیب این‌جا نشسته بود و به در نگاه می‌کرد، انگار قصد داشت کاری کنه، من بدبخت اون موقع اصلاً حواسم نبود که تو چه فکریه! اما حالا فهمیدم که اون مادر مرده تو چه فکری بوده؟! دیشب طوری که ما نفهمیم کلون پشت درو کشیده عقب و بعد نیمه شب اومده درو از تو کوچه هل داده و باز کرده!»

حاج‌رحمان پرسید: «مگر به کلون در قفل نزده بودی؟»

میرزااکرم جواب داد: «چرا ولی قفلی که بهش زده بودم زنگ زده بوده و خیلی سخت باز می‌شد. من هم دیروز ظهر قفل رو گذاشتم توی نفت تا راحت‌تر باز و بسته بشه. دیگه خبر نداشتم که حبیب چه قصد و منظوری داره!»

حاج‌رحمان دستی به ریش‌هایش کشید و گفت: «من که باورم نمی‌شه حبیب چنین کاری کرده باشه! آخه چه‌طور ممکنه؟! مطمئنی که خود حبیب بوده؟!»

میرزااکرم گفت: «اول که مطمئن نبودم، اما وقتی که این کلاه رو دیدم و ماجرای دیشب یادم اومد، دیگه مطمئن شدم که خودش بوده، می‌خواستم دنبالش برم خونه‌اش، اما ترسیدم باز هم کسی این اطراف کمین کرده باشه و منتظر باشه تا من برم دنبال حبیب و اونم بیاد و هر چی هست جمع کنه ببره، حالا هم آگه شما این جا بمونین من می‌رم خونه‌اش، حتماً قالی رو برده خونه!»

حاج‌رحمان گفت: «نه میرزااکرم الان بد موقع است، صبر کن هوا روشن بشه، با هم می‌ریم سراغش.» «بعد پرسید: «حالا کدوم قالی رو برده؟!»

میرزا کریم به یکی از ستون‌ها اشاره کرد و گفت: «همون قالی که این‌جا پهن بود، گل قرمز»!
حاج رحمان گفت: «یعنی همون که گوشه‌اش رو سوزونده بود؟»
میرزا کریم جواب داد: «آره همون چون از بقیه کوچیک‌تر بوده، اونو برداشته تا راحت‌تر بیره»!
میرزا کریم مدام بی‌قراری می‌کرد و بی‌اختیار راه می‌رفت. حاج رحمان در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند گفت: «آروم باش! مال حلال هر جا بره آخرش برمی‌گرده، بذار هوا روشن بشه ببینم چی کار می‌تونیم بکنیم. فقط فعلاً چیزی در این مورد به کسی نگو تا موقعش برسه»!
حاج رحمان بعد از این که اذان صبح را گفت به نماز ایستاد. میرزا کریم هم لامپ‌های مسجد را روشن کرد. مدام چیزهایی زیر لب می‌گفت و حبیب را لعن و نفرین می‌کرد.
هوا که روشن شد هر دو به طرف خانه حبیب به راه افتادند. میرزا کریم گفت: «اگه الآن خونه نباشه چی؟»
حاج رحمان چیزی نگفت. عیاش را زیر بغل زده بود و تسبیحش را می‌گرداند. هر دو با عجله کوچه‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. میرزا کریم گفت: «اگه قالی اون‌جا نبود چی؟»!
حاج رحمان جواب داد: «به همین خاطر بود که گفتم فعلاً چیزی به کسی نگو. چون بی‌دلیل نمی‌شه به کسی تهمت زد».
بالاخره به خانه حبیب رسیدند. میرزا کریم با عجله چند بار به در کوبید. چند لحظه بعد حبیب در را باز کرد و از دیدن آن‌ها در آن وقت صبح، تعجب کرد.
حاج رحمان با دیدن او گفت: «سلام آقا حبیب...»!
حبیب در حالی که با تعجب نگاهش می‌کرد جواب سلامش را داد و به هر دو چشم دوخت. بعد از جلو در کنار رفت. حاج رحمان و میرزا کریم وارد حیاط شدند. با ورود آن‌ها به حیاط، لاله هم از اتاق بیرون آمد و با حرکت سر سلام کرد. حاج رحمان جواب سلامش را داد. میرزا کریم زودتر از حاج رحمان خودش را به لاله رساند و با اشاره به حبیب از او پرسید: «دیشب حبیب کجا بود؟ رفته بود بیرون؟»
لاله که از حضور بی‌موقع آن‌ها نگران شده بود با حرکت دست و سر به او گفت که حبیب دیشب در خانه خوابیده بود. میرزا کریم به طرف حبیب که در سمت دیگر حیاط ایستاده بود رفت و در حالی که یقه‌اش را می‌گرفت پرسید: «ببینیم تو دیشب کجا بودی؟ وای به حالت اگه دروغ بگی...»
لاله که از رفتار میرزا کریم وحشت زده شده بود، بلافاصله به طرف میرزا کریم دوید. خودش را میان او و حبیب انداخت و با دست او را عقب زد و به زبان خودش به کار او اعتراض کرد و چیزهایی گفت.
حاج رحمان به طرف میرزا کریم رفت. او را چند قدمی عقب کشید و گفت: «صبر کن میرزا کریم! این‌قدر عجله نکن، آخه این‌طوری که درست نیست. من خودم با حبیب حرف می‌زنم...» و بعد رو به حبیب کرد و به آرامی گفت: «شرمنده آقا حبیب از این که وقت صبح مزاحم شدیم. میرزا کریم می‌خواد بدونه تو دیشب، جایی رفته بودی یا نه؟»!
حبیب جواب داد: «نه، من دیشب تو خونه خوابیده بودم».
حاج رحمان دوباره پرسید: «یعنی تو دیشب اصلاً از خونه بیرون نرفتی؟ خوب حواست رو جمع کن بعد جواب بده».
حبیب دوباره جواب داد: «نه من اصلاً از خونه بیرون نرفتم، چرا می‌پرسی؟»!
حاج رحمان جواب داد: «آخه نیمه شب یه نفر از مسجد دزدی کرده. گفتیم شاید تو دیشب بیرون رفته باشی و کسی رو دیده باشی».
حبیب گفت: «نه! من جایی نرفتم، کسی رو هم ندیدم».
میرزا کریم یکبار به سمت حبیب هجوم برد و با عصبانیت گفت: «چرا دروغ می‌گی؟ مگه تو خودت نبودی که قالی رو دستت گرفته بودی؟ تا صدای منو شنیدی فرار کردی»!
حبیب با نگرانی گفت: «نه! ... نه من نبودم... من چیزی نذریدم...»
لاله که ترس تمام وجودش را پر کرده بود و لب‌هایش را مدام می‌جوید، چند بار با کف دست به صورتش زد.
حاج رحمان که کنار میرزا کریم ایستاده بود یک دستش را جلو او گرفته بود تا آرامش کند، از حبیب پرسید: «آقا حبیب! اون کلاهی که همیشه سرت می‌ذاری کجاست؟»
حبیب گفت: «کلاهم؟»!
میرزا کریم که هر دو دستش برای گرفتن یقه حبیب بی‌تابی می‌کرد گفت: «آره! اگه راست می‌گی کلاهت کجاست؟ نشونش بده ببینم».

حبیب دستش را به طرف سرش برد و کمی فکر کرد. میرزا کریم بلافاصله گفت: «ها؟ چی شد؟ چرا لال شدی؟ خوب برو کلاهدت رو بیار ببینم!»!

حبیب جواب داد: «گمش کردم، کلاهم نیست، گم شده».

حاج رحمان پرسید: «کی گمش کردی؟ یادت هست؟»

حبیب جواب داد: «نه، نمی‌دونم کجا گمش کردم!»!

میرزا کریم گفت: «ولی من می‌دونم کجاست، الان بهت نشون می‌دم.» بعد کلاه حبیب را که در جیب شلوارش گذاشته بود درآورد و به او نشان داد و گفت: «اینهاش، این کلاه توئه، نه؟»!

حبیب با خوشحالی گفت: «آره... این کلاه منه... کجا بود؟»

میرزا کریم گفت: «یادت نیست کجا گمش کردی؟! دیشب وقتی قالی رو می‌بردی از سرت افتاده زمین! نه؟»!

حبیب جواب داد: «نه... من قالی رو نذر دیدم»...

حاج رحمان گفت: «آقا حبیب! میرزا کریم این کلاه رو نیمه شب از جلو در مسجد پیدا کرده آگه تو دیشب نرفتی بیرون این کلاه چرا اون جا افتاده؟»!

حبیب که از سؤال‌های آن‌ها کلافه شده بود با بی‌حوصلگی گفت: «من نمی‌دونم چرا اون جا افتاده... من دیشب جایی نرفتم... قالی هم نذر دیدم».

لاله که کلاه حبیب را شناخته بود، دستش را به طرف کلاه دراز کرد و با دست دیگرش چندین بار به حبیب اشاره کرد. یعنی این که کلاه مال حبیب است. خواست آن را بگیرد که میرزا کریم دوباره آن را در جیبش گذاشت و گفت: «این کلاه پیش من می‌مونه تا وقتی که معلوم بشه دزدی کار کی بوده؟!» بعد به طرف اتاق‌ها رفت و ادامه داد: «این طوری فایده نداره! باید همه جای خونه رو بگردیم»...

وارد اتاق‌ها شد و هر جایی را که به نظرش می‌رسید به دقت جستجو کرد. پشت پرده‌ها، داخل کمد‌ها و گنجه‌ها، حتی میان لباس‌ها را هم نگاه کرد، اما اثری از قالی نبود. گوشه و کنار حیاط، روی پشت بام و خلاصه همه جا را دنبال قالی گشت، اما بی‌فایده بود. بعد برای این که حبیب را بترساند گفت: «آگه نگه قالی رو چی کار کردی می‌رم برات مأمور می‌یارم! بهتره بگی قالی رو چی کار کردی؟ اصلاً خودت تنها بودی یا کسی دیگه‌ای هم همراهت بود؟ نکنه قالی رو به کسی دیگه دادی؟ آره؟ راست بگو حبیب! آگه قالی رو پس ندی می‌رم از دستت شکایت می‌کنم بیفتی زندان. حالا حرف می‌زنی یا نه؟»

حبیب در حالی که خودش را به کنار دیوار می‌کشید تا از او فاصله بگیرد گفت: «من قالی رو نذر دیدم، چرا باور نمی‌کنی؟ از این جا برین... برین!»!

میرزا کریم گفت: «باشه می‌ریم اما با مأمور برمی‌گردم. یا قالی رو پس می‌دی یا من بیچاره‌ات می‌کنم... حیف اون همه پول که تو مسجد بهت می‌دادن...» بعد رو به حاج رحمان کرد و گفت: «بیایم حاج رحمان، این‌جا موندن فایده‌ای نداره، وقتی دادمش دست مأمور، اون موقع حرف می‌زنه».

حاج رحمان به او گفت: «میرزا کریم! تو چند لحظه بیرون منتظر باش تا من هم بیام»...

میرزا کریم از حیاط بیرون رفت و جلو در ایستاد. حاج رحمان خودش را به حبیب نزدیک کرد و با لحن پدران‌های گفت: «ببین آقا حبیب! آگه شیطان گولت زده و دست به این کار زدی به من بگو. قول می‌دم که هیچ‌کس از موضوع خبردار نشه. تو جای قالی رو به من بگو، از چیزی هم نترس. چون من می‌دونم که از روی اختیار این کار رو نکردی، فقط بگو قالی کجاست؟»!

حبیب با عصبانیت گفت: «من نمی‌دونم... من دزدی نکردم... کار من نبوده چند بار باید بگم؟!» و بعد به طرف اتاق دوید و در را پشت سرش بست.

حاج رحمان در حالی که شیطان را لعنت می‌کرد، با حرکت دست از لاله خداحافظی کرد و از حیاط خارج شد. بعد از این که هر دو دست خالی از خانه حبیب برگشتند حاج رحمان از میرزا کریم خواست که چند روزی دندان روی جگر بگذارد و از حبیب شکایت نکند تا شاید بتواند قالی را از او پس بگیرد. میرزا کریم که همیشه مدعی بود برای حاج رحمان احترام زیادی قائل است و نمی‌تواند روی حرف او حرفی بزند، این بار هم برای این که به او نشان بدهد چه قدر برای حرف‌هایش ارزش و احترام قائل است، به او قول داد تا چند روز صبر کند و از حبیب شکایت نکند.

هنوز ظهر نشده خبر دزدی از مسجد در همه جای روستا پیچید. هر کس میرزا کریم را می‌دید، از او درباره دزدی می‌پرسید. میرزا کریم هم دستش را به کمرش می‌زد و ماجرا را از اول و با آب و تاب بازگو می‌کرد؛ از این که چه‌گونه نیمه شب خوابش حرام شده و دنبال دزد در کوچه‌ها دویده ولی اثری از او پیدا نکرده و هیچ اشاره‌ای به

حبیب نمی‌کرد. مردم، هر چه می‌کوشیدند تا نشانه‌هایی از دزد، از زیر زبان او بیرون بکشند موفق نمی‌شدند چرا که میرزا کریم نشانه‌های غلطی از دزد، سر هم می‌کرد و تحویل می‌داد که به هیچ کدام از اهالی نمی‌خورد. ظهر که صدای اذان در کوچه‌های روستا پیچید، حبیب به طرف مسجد راه افتاد. اما هنوز نرسیده بود که میرزا کریم خودش را با عجله جلو مسجد رساند و از حبیب پرسید: «چیه حبیب؟ کجا سرت رو انداختی پایین می‌پای تو؟!» حبیب با دست به داخل مسجد اشاره کرد و گفت: «می‌خوام پیام نماز بخونم.»

میرزا کریم همان‌طور که مقابل او ایستاده بود و اجازه نمی‌داد یک قدم جلوتر بگذارد، گفت: «برو! برو آگه می‌خوای نماز بخونی تو خونه‌ات بخون.»...

حبیب، نگاهی به پنجره‌های مسجد انداخت و گفت: «می‌خوام پیام مسجد... آخه حاج‌رحمان گفته تو مسجد نماز بخونم بهتر از خونه‌اس!» میرزا کریم با عصبانیت گفت: «برو دعا به حال حاج‌رحمان کن که چند روزی از من مهلت خواسته تا از دستت شکایت نکنم والا به همه می‌گفتم از مسجد قالی دزدیدی. اون وقت قبل از این که من تو رو تحویل مأمور اهل بدم اهل ده، زنده به گورت می‌کردن. حالا هم دیر نشده. برو قالی رو هر جا پنهون کردی بردار و بیار.»

حبیب گفت: «من که قالی ندیدم... از کجا برم بیارم؟!»

میرزا کریم او را با دست به عقب هل داد و گفت: «به هر حال تا قالی پیدا نشه حق اومدن به مسجد رو نداری، حالا هر چه زودتر از این جا برو. وگرنه به همه می‌گم که تو قالی رو دزدیدی...»

حبیب سرش را به طرف کوچه‌ای که حاج‌رحمان همیشه از آنجا به مسجد می‌آمد چرخاند و خوب کوچه را ورنده کرد. خلوت بود و کسی عبور نمی‌کرد. ناگهان با طنین فریاد میرزا کریم به خود لرزید.

- از این جا میری یا بدم مردم زنده به گورت کنن؟!!

حبیب بدون این که جرئت نگاه کردن به او را داشته باشد، سرش را پایین انداخت و به پشت سرش چرخید. چند متری که از میرزا کریم دور شد، ایستاد و نگاهی به پنجره‌های مسجد انداخت. میرزا کریم دوباره خودش را پشت سر او رساند و گفت: «یا قالی رو تا فردا پس می‌دی یا این که به همه می‌گم تو دزدیدیش! فهمیدی؟!» حبیب بدون این که چیزی بگوید از مسجد دور شد.

ماجرای دزدی از مسجد سخت ذهن حاج‌رحمان را مشغول کرده بود. برای این که مطمئن شود دزدی کار حبیب بوده یا نه؟ دوباره به خانه حبیب رفت. بعد از ظهر بود و خورشید در سمت دیگر روستا قرار گرفته بود. به خانه که رسید از لای در نیمه باز داخل حیاط را نگاه کرد. چشمش به لاله افتاد که کنار شیر آب مشغول شستن لباس بود. برای این که لاله او را ببیند، در حیاط را کامل باز کرد و وارد شد. لاله، با دیدن او از جایش بلند شد و با حرکت سر به او سلام کرد. حاج‌رحمان جواب سلام او را داد و با اشاره پرسید: «حبیب خونه‌اس؟!»

لاله سرش را به علامت مثبت تکان داد و با حرکات دست به او اشاره کرد که به داخل اتاق برود. حاج‌رحمان چند بار یاالله گفت و وارد اتاق شد. حبیب کنج اتاق نشسته و به گوشه‌ای خیره مانده بود. حاج‌رحمان که وارد شد حبیب سرش را به طرف او چرخاند. حاج‌رحمان با لبخندی گفت: «سلام آقا حبیب! اومدم ببینم چرا نیومدی مسجد؟!»

حبیب گفت: «اومدم ولی میرزا کریم نداشت پیام تو، گفت تا قالی رو پس ندم حق ندارم پیام مسجد...» و بعد رو به حاج‌رحمان نشست و تکیه‌اش را به دیوار زد.

حاج‌رحمان با ناراحتی آهی کشید و گفت: «خوب اون بنده خدا هم تقصیر نداره، هر چی از مسجد گم بشه یا بدزدن، اون باید جوابگو باشه... حالا که دزدی شده همه، میرزا کریم رو مقصر می‌دونن...»

حبیب گفت: «ولی دزدی کار من نبوده، شما هم باور نمی‌کنین؟!»

حاج‌رحمان جواب داد: «معلومه که باور می‌کنم، ولی...» و سرش را پایین انداخت.

حبیب پرسید: «ولی چی؟!»...

حاج‌رحمان ادامه داد: «ولی میرزا کریم می‌گه تو رو دیده... تازه کلاهت رو هم تو کوچه مسجد پیدا کرده... می‌ترسم به خاطر کینه از میرزا کریم دست به این کار زده باشی... راست بگو! تو به خاطر تلافی کارهای میرزا کریم که دست به این کار نزدی؟ ها؟!» و به چشمان حبیب زل زد.

حبیب بلافاصله جواب داد: «نه! باور کن کار من نبوده... من هیچ کینه‌ای از میرزا کریم ندارم...» و با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

گفتگوی آن دو مدتی طول کشید، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. وقتی حاج‌رحمان به حرف‌های حبیب فکر می‌کرد، مطمئن می‌شد که دزدی کار او نبوده است، اما وقتی به یاد حرف‌های میرزا کریم می‌افتاد و آن‌ها را در ذهنش مرور می‌کرد، هیچ جواب قانع‌کننده‌ای پیدا نمی‌کرد. حس غریبی به او می‌گفت که حبیب نمی‌توانسته چنین کاری کرده باشد، ولی میرزا کریم آن قدر به دست داشتن حبیب در دزدی مطمئن بود و محکم حرف می‌زد که حاج‌رحمان را

دچار شك و تردید کرده بود. حاجرحمان برای رهایی از آن مدام به خدا پناه می‌برد و شیطان را لعن و نفرین می‌کرد.

چند دقیقه‌ای بود که خورشید سفر يك روزه‌اش را تمام کرده بود و جایش را به ماه داده بود تا با ستاره‌های مثل هر شب، آسمان روستا را نقره باران کند. افقی خونین در مغرب روستا جلوگر شده بود و در دوردست‌ها، کوه‌های بلند که روستا را احاطه کرده بودند، تیره و تیره‌تر می‌شدند. کشاورزان، خسته و بی‌رمق، دسته دسته به خانه‌های خود برمی‌گشتند. صدای پارس سگی، سکوت روستا را بر هم می‌زد. حاجرحمان کنار محراب نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. با دیدن میرزااکرم او را صدا کرد و گفت: «میرزااکرم! تو به حبیب گفتی تا قالی پیدا نشه نیاد مسجد؟»

میرزااکرم قیافه‌ای حق به جانب گرفت و گفت: «خوب آره! یعنی بعد از این که دزدیدش، بازم بذارم بیاد مسجد؟» حاجرحمان گفت: «تو اون قدر مطمئنی که نمی‌ذاری مسجد بیاد؟» میرزااکرم با دلخوری جواب داد: «حاجی! می‌خوای بگی که من اشتباه می‌کنم؟ یعنی من پیر شدم و چشمام خوب نمی‌بینم؟! با همین دوتا چشمام دیدم که حبیب با قالی فرار می‌کرد، چرا باور نمی‌کنی؟!» حاجرحمان کمی سکوت کرد. بعد گفت: «ببین میرزااکرم، ما که امروز صبح با هم رقتیم خونه حبیب، تو هم با دقت همه جای خونه‌اش رو گشتی و دیدی که اثری از قالی نبود، ما که نمی‌تونیم بدون دلیل به حبیب تهمت دزدی بزنیم!»

میرزااکرم با عصبانیت گفت: «چی؟ تهمت؟ وقتی خودش قالی رو دزدیده که دیگه تهمتی نیست.» حاجرحمان گفت: «ولی قالی که خونه‌اش نبود، بود؟!» میرزااکرم پشت سرش را خاراند و گفت: «خوب نه! ولی...» - پس فعلاً" کاری به حبیب نداشته باش. بذار بیاد مسجد نمازش رو بخونه... بعد، همان‌طور در ذهنش چیزی را به یاد می‌آورد ادامه داد: «من که اصلاً باورم نمی‌شه دزدی، کار حبیب بوده، مخصوصاً با چیزی که چند وقت پیش برام تعریف کرده!»

میرزااکرم نگران پرسید: «چی تعریف کرده؟!» - هیجی، چند وقت پیش حبیب یه چیزهایی می‌گفت که تا چند روز خواب و خوراک رو از من گرفته بود! میرزااکرم یکبار بهادست پاچگی گفت: «چه حرف‌هایی؟... چی گفته؟!» حاجرحمان کمی مکث کرد و گفت: «این که دیگه نمی‌خواد دست به کارهای خلاف بزنه و می‌خواد یه جوری گذشته‌اش رو جبران کنه... حالا هم شکر خدا خیلی با گذشته فرق کرده. مگه تو متوجه نشدی؟» - ها! چرا! حبیب خیلی بهتر شده. ولی شیطان همیشه آدم رو وسوسه می‌کنه. برای کسی مثل حبیب خیلی عجیب نیست که دوباره دست به دزدی زده باشه!

بعد بی‌آن که حرف دیگری بزند، به طرف آبدارخانه رفت. رنگ صورتش بدجوری پریده بود. گویی خبر وحشتناکی به او داده باشند و یا چیزی شبیه آن. دستانش به لرزه آمده بود، طوری که نمی‌توانست آن‌ها را ثابت نگه دارد. خودش را داخل آبدارخانه مشغول کرد و کوشید تا کسی متوجه تغییر حالتش نشود. نماز که برپا شد و صدای قرائت حمد و سوره حاجرحمان در فضای مسجد پیچید، میرزااکرم به بهانه پا دردش و این که نمی‌تواند سرپا بایستد و نماز بخواند، گوشه‌ای از مسجد نشست و با عجله نمازش را به طور نشسته خواند. بعد تکیه‌اش را به دیوار زد و به فکر فرورفت. حرف‌های حاجرحمان را پیش خود سبک و سنگین می‌کرد. فکر می‌کرد چه‌طور می‌تواند حاجرحمان را قانع کند دزدی، کار حبیب بوده است. بعد از نماز، کربلایی حسین نگاهی به میان جمعیت انداخت و گفت: «مثل این که امشب حبیب یادش رفته بیاد مسجد، خبری ازش نیست!»

گل محمد گفت: «فکر کنم امروز هم رفته صحرا کمک عموصد.» یداللهخان بلافاصله گفت: «الله‌اکبر به این همه زور بازویی که حبیب داره! ماشاءالله چند روز پیش که برده بودمش سرزمین کمکم بده، خیلی خوب‌کار می‌کرد. اصلاً بهش نمی‌یاد این قدر زور داشته باشه.» عزیز آقاگفت: «پس حتماً می‌رسر کار، دیگه وقت نمی‌کنه بیاد مسجد.»

کربلایی حسین دوباره گفت: «خوب همه ما هم می‌ریم سرکار عرق می‌ریزیم، مگه قراره هرکسی می‌ره کار، دیگه مسجد نیاد؟! من هر چه قدر هم کار داشته باشم، همین که نزدیک اذان می‌شه، دست از کار می‌کشم می‌پام مسجد.»

مش رسول در حالی که به حبیب فکر می‌کرد گفت: «خدارو شکر حبیب خیلی بهتر از قیل شده، شب جمعه که رفته بودم زیارت اهل قبور، حبیب و لاله رو دیدم کنار قبر آقا و ننه‌شون نشسته بودن، بیچاره لاله چه گریه‌ای هم می‌کرد، حبیب هم داشت روی قبرها رو با آب می‌شست».

میرزاکرم هنوز گوشه مسجد نشسته بود و غرق در فکر و خیالات خودش بود. به حرف‌های بقیه توجهی نمی‌کرد. حاج‌رحمان که آماده رفتن شد، او با عجله از جایش بلند شد به‌طرف او رفت. او را به گوشه‌ای از مسجد کشاند و آهسته گفت: «من به فکری به نظرم رسیده حاج‌رحمان!»

- چه فکری؟

- این‌که امروز به فکرمون نرسید اطراف خونه‌اش رو هم بگردیم.

- اطراف خونه کی رو می‌گی؟

- خونه حبیب دیگه! اطراف خونه‌اش همه‌اش خرابه و بیشه زاره، مطمئنم که قالی رو همون اطراف پنهان کرده تا آب‌ها از آسیاب بیفته، بعد بره سراغش.

حاج‌رحمان با تعجب به چشمان میرزاکرم نگاه کرد. چشمانش حالت عجیبی پیدا کرده بود. حالتی که برای حاج‌رحمان تازگی داشت، تا حالا او را این‌طوری ندیده بود.

حاج‌رحمان دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت: «باشه، حرفی نیست، توکل به خدا! شاید خدا کمکی کرد و قالی پیدا شد».

حالتی از رضایت در چهره میرزاکرم پدید آمد و برق شادی از چشمانش بیرون جهید. بعد از نماز هر دو باهم از مسجد بیرون رفتند و میرزاکرم بعد از بستن درهای مسجد، همراه حاج‌رحمان به طرف خانه راه افتاد. او در طول مسیر مدام حرف می‌زد و می‌کوشید تا حاج‌رحمان را متقاعد کند که فردا حتماً قالی را پیدا خواهند کرد.

خانه میرزاکرم و حاج‌رحمان داخل یک کوچه و تقریباً رو به روی هم بود. به خانه که رسیدند از هم جدا شدند و هر کدام به خانه خود رفتند. اما فکر و خیال لحظه‌ای ذهن حاج‌رحمان را راحت نمی‌گذاشت. مدام به پیشنهاد میرزاکرم فکر می‌کرد و به حالتی که در چهره او دیده بود. هر لحظه چیزهایی در تاریکی ذهنش تنیده می‌شد. چیزهایی مثل شك و سوظن. از این که یکبار میرزاکرم چنین پیشنهادی داده، خیلی تعجب کرده بود.

حاج‌رحمان همان‌طور که در ذهنش کلنجار می‌رفت، چشمش به پنجره اتاق افتاد. کمی به پنجره نگاه کرد و بعد مثل این که فکری به نظرش رسیده باشد، از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. از پشت شیشه، نگاهی به داخل کوچه و خانه میرزاکرم انداخت.

اگر کسی از در خانه وارد و یا خارج می‌شد به خوبی دیده می‌شد. حاج‌رحمان تصمیم گرفت تا وقتی که میرزاکرم برای رفتن به مسجد و خوابیدن در آن، از خانه خارج شد، مراقب خانه باشد و ببیند کسی به خانه او رفت و آمد می‌کند؟ و یا خود میرزاکرم چیزی از خانه خارج می‌کند یا نه؟ او دوباره کنار پنجره کف اتاق نشست و گوش به زنگ ماند تا هر وقت صدای باز شدن در را شنید، خیلی زود بیرون را نگاه کند.

چند ساعتی گذشت. اما هنوز خبری نشده بود. عقربه‌های ساعت به کندی حرکت می‌کردند و زمان برای حاج‌رحمان به‌سختی سپری می‌شد. او می‌دانست که میرزاکرم، هر شب بعد از خوردن شام، خیلی زود از خانه خارج می‌شد. اما حالا دو ساعتی بود که از وقت شام می‌گذشت ولی او، هنوز از خانه خارج نشده بود. همین موضوع باعث شده بود که حاج‌رحمان در تصمیمی که گرفته بود محکم‌تر بماند و بیشتر شك کند. حالا دیگر کوچه‌های روستا خلوت شده و صدای رفت و آمدی در آن‌ها شنیده نمی‌شد. برق خانه‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شد و اهالی به خواب می‌رفتند. گاه‌گاهی صدای پارس سگ‌ها از گوشه و کنار روستا به گوش می‌رسید و سکوت را می‌شکست.

حاج‌رحمان که خودش را با خواندن سوره‌های کوچک قرآن سرگرم کرده بود، قرآن را بست و بعد از بوسیدن آن، نگاهی به ساعتش کرد. چند دقیقه‌ای بیشتر به دوازده شب نمانده بود. با تعجب نگاهی به پنجره اتاق انداخت، باورش نمی‌شد که میرزاکرم هنوز از خانه‌اش خارج نشده باشد.

از جایش بلند شد، قرآن را داخل گنجه گذاشت و رختخوابش را کنار پنجره پهن کرد. برق همه خانه‌ها خاموش شده بود و مهتاب بالای سر آبدی نورافشانی می‌کرد. او هم چراغ را خاموش کرد و به طرف پنجره رفت. نگاهی به داخل کوچه و در روبرو انداخت، هیچ خبری نبود. میان رختخوابش نشست و تکیه‌اش را به دیوار زد. با این‌که خسته بود، اما خواب را بر چشمانش حرام کرده بود. حالا که میرزاکرم به مسجد نرفته شك و گمانش چندین برابر شده بود. در تاریکی اتاق مشغول ذکر گفتن شد تا خوابش نبرد.

آسمان، حریری نقره‌گون به تن کرده و ماه و ستاره‌ها را عاشقانه در آغوش گرفته بود. داخل اتاق حاج‌رحمان تا حدودی روشن بود. گویی مهتاب پشت پنجره اتاق ایستاده بود. جز صدای تیک‌تاک ساعت قدیمی که روی طاقچه بود

صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. خواب، پاورچین پاورچین خود را به پلک‌های حاج‌رحمان رسانده و منتظر فرصت بود تا در يك چشم به هم زدن او را اسیر خود کند.

چند لحظه بعد اتاق، غرق در تاریکی تازه‌ای شد، حاج‌رحمان سرش را چرخاند و از میان قاب پنجره آسمان را نگاه کرد، دسته‌ای ابر سیاه در حرکت بودند تا میهمانی ماه و ستاره‌ها را به هم بزنند و حالا جز چند ستاره کوچک، آن هم بسیار دور از هم، نور دیگری در آسمان دیده نمی‌شد.

حاج‌رحمان به دقت به صفحه ساعت روی طاقچه نگاه کرد و با زحمت عقربه‌های آن را که شب نما بودند، دید. نیم ساعتی از نیمه شب گذشته بود. انتظار، بدجوری او را شکنجه می‌داد و کم‌کم صبر و طاقتش را از او می‌گرفت. ناگهان از داخل کوچه صدایی شنید. چیزی مثل باز شدن در حیاط. یکباره از جایش بلند شد و از پشت پنجره، داخل کوچه را نگاه کرد. با دقت به در خانه میرزااکرم چشم دوخت و بالاخره چیزی را که منتظرش بود، زیر روشنایی ضعیف لامپ کوچه دید.

یکی از لنگه‌های در حیاط خانه میرزااکرم باز بود. میرزا، بالا و پایین کوچه را سرک می‌کشید تا مطمئن شود کسی داخل کوچه نیست، چند لحظه بعد در حالی که چیزی زیر بغلش گرفته بود، از در بیرون آمد و آن را آرام، پشت سرش بست. نفس در سینه حاج‌رحمان حبس شده بود. باورش نمی‌شد چیزی را که می‌بیند واقعیت داشته باشد. میرزااکرم بود. آن هم با يك قالی که زیر بغل گرفته بود.

با رفتن میرزااکرم، حاج‌رحمان هم بلافاصله عیایش را روی دوشش انداخت و از خانه خارج شد. کوچه‌ها تاریک بود و هیچ جنبنده‌ای در آن‌ها دیده نمی‌شد. میرزااکرم مدام اطرافش را نگاه می‌کرد و با قدم‌هایی بلند اما بی‌صدا، کوچه‌ها را پشت سر می‌گذاشت، بی‌خبر از این‌که حاج‌رحمان در تعقیب اوست.

حاج‌رحمان تا نزدیکی‌های قبرستان که آن طرف آبادی بود او را تعقیب کرد. حالا دیگر کاملاً از نقشه میرزااکرم آگاه شده بود و می‌توانست حدس بزند که او چه کار می‌خواهد بکند. میرزااکرم، بدون سروصدا از کنار قبرستان خود را به بیشه‌زاری که اطراف خانه حبیب بود رساند. و بعد به خرابه‌هایی که چندخانه و اتاق فروریخته بود، رفت و مدتی صبر کرد تا مطمئن شود که کسی او را نمی‌بیند. قالی را در گوشه‌ای از خرابه که کمی گود بود گذاشت و مشغول ریختن خاشاک و خرده چوب بر روی آن شد.

حاج‌رحمان لابه‌لای درختان پنهان شده بود تا مبدا میرزااکرم متوجه او شود. او را از دور زیر نظر داشت. میرزااکرم تاجایی که می‌توانست روی قالی را خوب پوشاند. ابرهای سیاهی که آسمان را پوشانده بودند، دوباره آرام آرام حرکت کردند و از بالای سر آبادی گذشتند. حالا حاج‌رحمان در زیر نور مهتاب بهتر می‌توانست میرزااکرم را ببیند!

سپیده‌دم روز بعد، قبل از اذان صبح، حاج‌رحمان مثل هر روز به مسجد رفت. میرزااکرم را بیدار کرد، بعد اذان گفت و به نماز ایستاد. بعد از نماز حاج‌رحمان رو به میرزااکرم که مدام چشمانش را می‌مالید کرد و گفت: «خوب میرزااکرم! موافقی الان بریم به نگاهی به اطراف خونه حبیب بن‌دازیم؟!»
میرزااکرم که از قبل منتظر این حرف بود گفت: «آره! آفتاب نزده بریم بهتره. این طوری کسی هم متوجه کار ما نمی‌شه.»

و بعد هر دو به راه افتادند. تا نزدیک قبرستان که به خانه حبیب منتهی می‌شد، هیچ کدام نه حرفی زدند و نه چیزی از یکدیگر پرسیدند. به بیشه‌زار که رسیدند، میرزااکرم رو به حاج‌رحمان کرد و گفت: «شما توی خرابه‌ها رو بگردین من هم توی بیشه رو می‌گردم.»

هر دو شروع به گشتن کردند. حاج‌رحمان زیر سنگ و کلوخ‌ها و پای دیوارها را می‌گشت و میرزااکرم میان درختان، لابه‌لای شاخ و برگ‌ها و هر جا را که به نظرش می‌رسید به دقت نگاه کرد. زیرچشمی مراقب حاج‌رحمان بود و گوش به زنگ صدای او. چند دقیقه بعد میرزااکرم با صدای آهسته‌ای پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

حاج‌رحمان جواب داد: «نه! هنوز هیچی.»
میرزااکرم گفت: «من هم چیزی پیدا نکردم، ولی باید بیشتر بگردیم، خوب نگاه کن!» و کم کم خودش را به خرابه‌ها نزدیک کرد. چند لحظه بعد دوباره پرسید: «چی شده حاج‌رحمان؟ چیزی ندیدی؟»
حاج‌رحمان گفت: «نه! این‌جا چیزی نیست، همه‌جا رو خوب گشتم.»

به دنبال این حرف، میرزااکرم، وارد خرابه‌ها شد و شروع به گشتن کرد. آفتاب در حال بالا آمدن بود و خود را از پشت تپه‌ها بالا می‌کشید. میرزااکرم گفت: «آخه اگه این‌جا هم نباشه پس کجا قالی رو پنهون کرده؟»
حاج‌رحمان در حالی که گرد و خاک لباس‌هایش را می‌تکاند، گفت: «فایده‌ای نداره میرزااکرم! فکر نمی‌کنم این‌جا چیزی پیدا بشه!»

میرزاکرم به سمتی که شب قبل قالی را پنهان کرده بود، رفت و با دقت مشغول جستجو شد. سنگ و کلوخ‌ها را کنار زد، و مقداری از زمین را هم گود کرد. اما اثری از قالی نبود. یکبارہ نگرانی تمام وجودش را در بر گرفت. زیر لب زمزمه کرد: «آخه چه‌طور ممکنه؟ باید همین‌جا باشه!»

حاجرحمان که حرفش را شنیده بود گفت: «منظورت چیه میرزاکرم؟»

میرزاکرم دوباره زمزمه کرد: «قالی باید همین اطراف باشه»...

- چرا باید همین اطراف باشه؟ من که نمی‌فهمم!

میرزاکرم برای لحظه‌ای به خود آمد و گفت: «چی؟ آها... منظورم اینه که باید از اول، همه‌جا رو خوب بگردیم تا مطمئن بشیم، حالا شما دوباره یه نگاهی تو بیشه بنداز شاید من اون‌جا رو خوب نگشته باشم، تا من هم این جاها رو یه نگاهی بندازم.» حاجرحمان به آرامی و با احتیاط به طرف درختان کوچک و بزرگ بیشه‌زار رفت.

میرزاکرم از فرصت استفاده کرد و همه جای خرابه‌ها را دوباره به دقت زیر و رو کرد، اما فایده‌ای نداشت. از نگرانی دست و پایش به لرزه افتاده و رنگ به چهره‌اش نمانده بود. آن‌قدر میان خاک‌ها دست و پا زد که تمام لباس‌هایش پر از خاک شده بود. حاجرحمان به سراغش آمد و گفت: «بسه دیگه میرزاکرم! فایده‌ای نداره، این قدر خودت رو اذیت نکن. بیا زودتر بریم ممکنه کسی از اهالی ما رو این‌جا ببینه! خوب نیست این‌جا باشیم».

میرزاکرم در حالی که از خستگی نفس نفس می‌زد گفت: «نه باید باز هم بگردیم».

حاجرحمان به طرف او رفت و گفت: «ای بابا خسته نشدی؟ ما که همه‌جا رو به دقت گشتیم، بیا دیگه میرزاکرم! بیا بریم.» بعد دست او را گرفت و دنبال خودش کشاند.

میرزاکرم حیران شده بود. اصلاً حواسش به خودش نبود، اما می‌کوشید تا حاجرحمان متوجه نشود، به همین خاطر همراه او از میان خرابه‌ها بیرون آمد.

در راه بازگشت حاجرحمان نگاهی به چهره میرزاکرم انداخت و با دیدن حالت او پرسید: «چیه میرزاکرم؟ چت شده؟ حالت خوب نیست؟!»

میرزاکرم با دست پاچگی جواب داد: «چی؟... نه! نه! خوبم. چیزی نیست فقط یه کمی خسته شدم.» و کوشید بر خودش مسلط باشد.

حاجرحمان گفت: «می‌دونم ناراحت قالی هستی... ان شاءالله که پیدا می‌شه. غصه‌اش رو نخور».

اما میرزاکرم اصلاً متوجه حرف‌های او نبود. مدام دستش را به طرف دهانش می‌برد و انگشت سبابه‌اش را گاز می‌گرفت. گاه گاهی هم برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد به جلو خانه‌های‌شان که رسیدند، حاجرحمان رو به میرزاکرم کرد و گفت: «بفرما بریم خونه ما، یه جای با هم بخوریم».

میرزاکرم جواب داد: «نه خیلی ممنون. باید برم صحرا، خیلی کار دارم».

- چرا تعارف می‌کنی میرزاکرم؟ تو که هنوز ناشتا نخوردی. من هم نخوردم، با همدیگه یه چیزی می‌خوریم، بعدش می‌ری صحرا.

- آخه...

- آخه نداره. من هم تنهام، کسی خونه نیست. بی‌بی رقیه که چندروزیه رفته ده بالا کمک حال خواهرش. خدا بعد عمری، یه پسر بهش داده. منم که تنهام، با هم یه نون و چای می‌خوریم. تو باشی، من هم میلم می‌کشم و یه چیزی می‌خورم.

میرزاکرم خواست دوباره چیزی بگوید که حاجرحمان دست او را گرفت و داخل خانه برد. در این بین میرزا، کوشید تا حاجرحمان چیزی از موضوعی که فکرش را مشغول کرده بود، نفهمد.

بعد از این که هر دو صبحانه‌شان را خوردند، حاجرحمان یک استکان دیگر چای، جلو میرزاکرم گذاشت و برای چند لحظه‌ای از اتاق خارج شد. میرزاکرم برای این که زودتر آن‌جا را ترک کند، چای را برداشت و با یک جرعه سر کشید. همین موقع حاجرحمان با یک قالی که زیر بغل گرفته بود، وارد اتاق شد. میرزاکرم با دیدن این صحنه هر دو به لرزه افتاد و رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید شد. حاجرحمان که قالی را پهن کرد، میرزاکرم کنترلس را از دست داد و استکان و نعلبکی از دستش رها شد و به زمین افتاد. حاجرحمان روبه‌روی او نشست و با لبخند پرسید: «چیه میرزاکرم؟ چرا دست و پات رو گم کردی؟ مگه چی شده؟»

میرزاکرم در حالی که می‌کوشید بر خود مسلط باشد گفت: «چیزه... هیچی... چیز مهمی نیست...» و بعد به دستانش نگاه کرد و گفت: «به خاطر پیری... ما هم که دیگه درست و حسابی پیر شدیم»...

حاجرحمان نیش خندی زد و گفت: «نه میرزاکرم! این لرزش دستات و اسه پیری نیست، خودت هم خوب می‌دونی که مربوط به این قالی می‌شه؟!»

میرزاکرم با تعجب پرسید: «قالی؟!»

حاجرحمان گفت: «آره دیگه، همین قالی! مگه این قالی رو نمی‌شناسی؟!»
میرزااکرم سعی کرد خودش را نیازد و گفت: «این قالی رو؟ نه، چرا باید بشناسم?!»!

- خوب بهش نگاه کن، هنوز خاکیه.

- خوب که چی؟ منظورت چیه؟

- خوب نگاش کن، این همون قالی مسجد نیست؟ همون که گفتی حبیب دزدیده .

- این؟! نه!... این که اون قالی نیست.

- چرا میرزااکرم! چرا. به سوختگی گوشه‌اش نگاه کن همونی نیست که حبیب اون شب با چوب کبریت سوزونده بود؟

صورت میرزااکرم از عرق خیس شده بود. با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت: «نه!... یعنی چرا، مثل این که خودش... حالا از کجا آوردیش?!»!

- بسه دیگه میرزااکرم، دیگه حنات رنگی نداره... تا کی می‌خوای خودت رو به کوچه علی چپ بزنی؟!

- منظورت چیه حاجرحمان؟

- منظورم رو خوب می‌فهمی میرزااکرم... من مطمئن بودم که دزدی کار حبیب نیست، وقتی که دیشب گفتی دوباره بریم اون اطراف رو بگردیم، خیلی تعجب کردم. قبلیش به حرفات کمی شك کرده بودم ولی با گفتن اون حرف، شك بیشتر شد... تا این که با چشمای خودم دیدم که این قالی رو با خودت بردی توی اون خرابه‌ها و قایمش کردی... من تمام شب مراقبت بودم میرزااکرم، چرا خودت حقیقت رو نمی‌گی؟

میرزااکرم سرش را پایین انداخت. گوش‌هایش سرخ شده بود. حالا دیگر مطمئن بود که حاجرحمان او را دیده و همه چیز را می‌داند. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آسردی کشید. زیر لب گفت: «لعنت بر شیطان!»

حاجرحمان تکیه‌اش را به دیوار داد و گفت: «ولی بیشتر وقت‌ها شیطان خود ما هستیم!»

میرزااکرم در حالی که مدام رنگ چهره‌اش تغییر می‌کرد کمی جا به جا شد و فقط قالی را نگاه می‌کرد، بدون این که حرفی بزند. حاجرحمان که از سکوت او بیشتر عصبانی شده بود، با خشم گفت: «چرا حرف نمی‌زنی میرزااکرم؟ چرا دست به دزدی زدی و بعد انداختی گردن حبیب؟!»

میرزااکرم یکباره گفت: «نه حاجی، نه... من دزد نیستم... من این قالی رو نذر دیدم.»

حاجرحمان گفت: «من که باور نمی‌کنم، چرا دروغ می‌گی؟»

- من فقط خواستم با این کار جلو مسجد اومدن حبیب رو بگیرم... این قالی رو آوردم خونه و بعد گفتم حبیب اومده از مسجد دزدیده...

- پس همه حرف‌هایی که زدی دروغ بود. درسته؟!

- آره، همه‌اش ساختگی بود. می‌خواستم با این کار پای حبیب رو از مسجد ببرم... اون کلاهی رو هم که نشون دادم، چند روز قبل، حبیب تو مسجد جا گذاشته بود. ولی من گفتم موقع دزدی از سرش افتاده...

- مگه حبیب چی کار کرده بود که تو این تهمت سنگین رو بهش زدی؟! چرا نمی‌خواستی به مسجد بیاد؟!

- ازش خوشم نمی‌اومد، نمی‌تونستم وجودش رو تحمل کنم...

- ولی میرزااکرم من از حرفات فقط یه چیز می‌فهمم و اون اینکه که دفعه قبل هم که از مسجد دزدی شد کار خود تو بوده...

میرزااکرم یکباره مثل دیگی که به جوش آمده باشد برآشفته و گفت: «نه!... به خدای احد و واحد که نه... من توی اون دزدی هیچ دخالتی نداشتم، گفتم که، این بار هم نیتم دزدی نبوده... من قصد داشتم که بعداً قالی رو به مسجد برگردونم... فقط می‌خواستم یه کاری کنم که دیگه حبیب مسجد نیاد... فقط همین...»

حاجرحمان با عصبانیت گفت: «آخه چرا؟ مگه حبیب چه هیزم‌تری به تو فروخته بود؟ اون که هر روز وضعش بهتر از روز قبل می‌شد. کاری هم به کار کسی نداشت... تو فقط از وجود او استفاده کردی تا کار زشت خودت رو به اون نسبت بدی، چون می‌دونستی که سابقه خوبی نداره و کسی حرفش رو باور نمی‌کنه...»

- نه!... به روح رسول‌الله که من، قصد دزدی نداشتم، من این همه سال عمر کردم اما یه لقمه حروم توی سفرهام نبردم... حالا چه طور می‌تونستم دزدی کنم؟ اون هم از خونه خدا...

- پس چی میرزااکرم؟ آخه یه دلیل خداپسند بیار تا من باورم بشه که تو راست می‌گی! به بهانه این که از حبیب خوشت نمی‌اومده که نمی‌شه دست به چنین کاری زده باشی؟!

میرزااکرم آه سردی کشید، کلاهش را از سر برداشت و با ناراحتی گفت: «آره، درسته! حق باشماست. حرفام قانع‌کننده نیست ولی شما که از گذشته خبر ندارید! نمی‌دونید من چه درد بزرگی دارم...»

حاجرحمان با تعجب پرسید: «چه دردی داری؟! حرف بزن ببینیم! بگو چی شده!»

میرزا کریم جواب داد: «باشه. حالا که این طوری شد همه چیز رو برات تعریف می‌کنم حاجی تا مطمئن بشی که من قصد دزدی نداشتم».

حاج رحمان به دهان میرزا کریم چشم دوخت و او با ناراحتی لب به سخن باز کرد: «آره حاج رحمان، آگه تو از راز دلم خیر داشتی حرفای منو باور می‌کردی... یادت می‌یاد پانزده سال پیش همین حبیب چه طور آدمی بود؟ وقتی رو می‌گم که پدر و مادر بیچاره‌اش زنده بودن و اون از صبح تا شب، اسیر غرور جوانیش بود... هیچ کس از حبیب، دل خوشی نداشت. برخلاف الان که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه، اون موقع زمین و زمان از دستش می‌نالید... یادت می‌یاد حاج رحمان؟»

حاج رحمان دستی به ریش‌هایش کشید و گفت: «آره یادم می‌یاد، آدم سر به راهی نبود».

میرزا کریم ادامه داد: «همون موقع بعد از فوت پدرش، مادر حبیب، چندبار پیغام داد که می‌خوان بیان خواستگاری، گفت که حبیب خاطرخواه دخترم شده و می‌خواد با دخترم عروسی کنه، همین دخترم ریحانه که الان خونه‌اش رفته شهر... من که اصلاً راضی به این وصلت نبودم، موضوع رو به دخترم و زنم گفتم. دخترم گفت: «آگه منو از خونه هم بیرون کنین زن حبیب نمی‌شم...» من هم به مادر حبیب پیغوم دادم که راضی به این وصلت نیستم و دخترم هم تن به چنین کاری نمی‌ده... اما چند شب بعد دیدم که حبیب با خواهر و مادرش اومدن خواستگاری. وقتی تنهایی با مادر حبیب حرف زدم، گفت که حبیب اونارو مجبور کرده بیان خواستگاری... با خود حبیب هم حرف زدم و گفتم دخترم راضی نیست که زن اون بشه و خودم هم هیچ میلی ندارم دخترم رو به اون بدم. اون شب هر طور بود به اونا جواب رد دادم و رفتن. چند بار دیگه هم مادرش پیغوم داد که آگه می‌شه دوباره بیان خواستگاری. حبیب هم هر وقت منو می‌دید ازم می‌خواست که با دخترم حرف بزنم و راضیش کنم. اما وقتی مطمئن شد که من هم دل خوشی ازش ندارم، شروع کرد به تهدید کردن... می‌گفت که آگه ریحانه رو بهش ندم، خودش می‌کشه اما من اصلاً به حرفاش توجهی نمی‌کردم.» میرزا کریم کمی سکوت کرد و سرش را با تأسف تکان داد.

حاج رحمان گفت: «خوب بعدش چی شد؟!»

میرزا کریم از جایش بلند شد و گفت: «آگه اجازه بدی چند دقیقه برم خونه‌ام و برگردم. می‌خوام یه چیزی بیارم نشون تون بدم تا مطمئن بشین که هر چی می‌گم حقیقت داره».

حاج رحمان پرسید: «چی می‌خوای بیاری؟!»

میرزا کریم به طرف در اتاق رفت و گفت: «چند دقیقه صبر کنین خودتون می‌فهمین.» و از اتاق خارج شد.

با رفتن میرزا کریم، حاج رحمان به قالی مسجد چشم دوخت و به فکر فرو رفت. احساس می‌کرد در پس این حرف‌ها رازی مهم نهفته است که تا چند لحظه دیگر از آن باخبر خواهد شد. به همین خاطر برای شنیدن آن بی‌تابی می‌کرد. ده دقیقه بعد میرزا کریم در حالی که پارچه کهنه و لوله شده‌ای را در دست داشت به اتاق برگشت و در جایش نشست.

حاج رحمان با عجله گفت: «بقیه‌اش رو تعریف کن میرزا کریم، بعد چی شد؟!»

میرزا کریم ادامه داد: «حبیب وقتی دید من به تهدیدهایش اعتنایی نمی‌کنم یه شب با یه چاقو اومد سراغم.»

حاج رحمان با تعجب گفت: «با چاقو؟!»

میرزا کریم بندهای دور پارچه را باز کرد و از لای آن چاقوی دسته بلندی را بیرون آورد که بیشتر شبیه به یک خنجر بود تا یک چاقو. بعد گفت: «آره چاقو... با همین چاقو اومد سراغم.» و چاقو را به طرف حاج رحمان دراز کرد.

حاج رحمان با تعجب چاقو را از او گرفت تا خوب نگاه کند. میرزا کریم ادامه داد: «آگه خوب به دسته‌اش نگاه کنی، می‌بینی که اسم حبیب روش حک شده».

حاج رحمان با دقت به دسته چاقو نگاه کرد و اسم حبیب را روی آن دید.

میرزا کریم گفت: «اون شب! جز من، کسی تو خونه نبود، زنم و دخترم رفته بودند خونه بی‌بی سکینه واسه رشته بُری. فقط من توی خونه بودم. آخر شب بود، می‌خواستم بخوابم که یه دفعه صدای در اومد. با عجله دویدم تو حیاط. دیدم یه نفر با لگد به در می‌زنه... رفتم پشت در و پرسیدم: «کیه؟» اما جوابی نیومد. دوباره صدای در زدن بلند شد. با عصبانیت درو باز کردم که یه دفعه، حبیب رو دیدم با همین چاقوش، رویه‌روم و ایساده! تا منو دید به طرفم حمله کرد و گفت: «می‌کشمت! حالا که دخترت رو به من نمی‌دی خودم می‌کشمت!» بعد دوباره با چاقو به من حمله کرد. هر طور که بود آرومش کردم و گفتم بشینیم با همدیگه حرف بزنیم تا مشکل حل بشه یا اون منو راضی می‌کنه یا من اونو. بردمش طبقه بالا یه استکان چای گذاشتم جلوش و شروع کردم به حرف زدن. به خیال خودم، داشتم کم‌کم آرومش می‌کردم که یه دفعه نمی‌دونم چی شد دوباره به سرش زد، مثل برق از جاش پرید و گفت: «نه! تو می‌خوای با این حرفا منو خام کنی! فکر کردی می‌تونی سر منو شیره بمالی؟» دوباره با چاقو به

طرف من حمله کرد. من از دستش فرار کردم توی ایوون، نمی‌خواستم باهاش درگیر بشم. همه‌اش سعی می‌کردم یه طوری چاقورو از دستش بگیرم که يك دفعه نوك چاقو به دستم خورد و درد شدیدی امانم رو برید. خون جلو چشممو گرفت، چیزی نمونه بود چاقو رو تو سینه‌ام فروکنه که دستش رو گرفتم و با همین دستم که زخمی شده بود کوزه آب رو که روی ایوون بود برداشتم و باتمام قدرت کوبیدم تو سرش. مثل این که سرش گیج رفت. بی‌اختیار و عقب‌عقب به طرف پله‌ها رفت و از بالای پله‌ها افتاد تو حیاط. دويدم بالای سرش. دیدم همان‌طور کف حیاط افتاده و تگون نمی‌خوره. چند بار صداسش کردم، جوابی نداد. با دست تکانش دادم، اما باز هم هیچ حرکتی نکرد. خیلی ترسیدم. فکر کردم مرده. دست و پام رو گم کرده بودم، نمی‌دونستم چی کار کنم... دستم هم پر از خون شده بود، با عجله به تیکه پارچه پیدا کردم و دستم رو بستم. بعد دويدم تو کوچه تا مطمئن بشم که کسی تو کوچه نیست، به کوچه‌های اطراف هم سرک کشیدم، هیچ‌کس نبود. برگشتم تو حیاط، حبیب رو انداختم تو گاری و از حیاط بردم بیرون، گاری رو دنبال خودم تا تو خرابه‌ها کشیدم و حبیب رو انداختم تو خرابه‌ها و خیلی زود برگشتم خونه. لکه‌های خونی رو هم که تو حیاط و روی پله‌ها ریخته بود، پاک کردم. وقتی دیدم توی گاری هم خونی شده تازه فهمیدم که سر حبیب هم شکسته. توی گاری رو هم پاک کردم»...

میرزااکرم در حالی که دستانش به لرزه افتاده بود ادامه داد: «همه‌اش دعا می‌کردم که کسی از همسایه‌ها نفهمیده باشه. تا صبح بدم می‌لرزید، نمی‌دونستم مرده‌یا نه؟! تمام شب رو بیدار بودم، نمی‌دونستم چی کار کنم؟ هرچی دعا و توبه می‌کردم فایده‌ای نداشت تا این که بالاخره صبح شد. تا نزدیک ظهر جرئت نمی‌کردم برم بیرون. منتظر بودم تا از همسایه‌ها خبر مرگ حبیب رو بشنوم. اما خبری نشد. دیگه طاقت نداشتم، از خونه زدم بیرون. از چند نفر شنیدم که می‌گفتن حبیب رو چیز خور کردن. به هر کس می‌رسیدم یه چیزی می‌گفت. تا این‌که با چشمای خودم دیدمش... همین‌طوری شده بود. ساکت و بی‌حواس. چندبار خودم رو بهش نشون دادم ولی اصلاً نمی‌شناخت. فهمیدم وقتی از بالای ایوون افتاده، پایین مخش عیب کرده. من هم حرفی به کسی نزد. حتی به زن و دخترم هم نگفتم. وقتی از بریدگی دستم پرسیدن، گفتم با چاقو دستم رو بریدم».

میرزااکرم آستین دست راستش را بالا زد و جای زخم چاقو را که هنوز روی ساعدش معلوم بود به حاجرحمان نشان داد و گفت: «این جای همون زخمه. بعد از پانزده سال هنوز معلومه. دیگه از اون به بعد خودمو مقصر می‌دونستم. اروم و قرار نداشتم. برای این که خودم رو یه کمی تسلی بدم، اومدم شدم خادم مسجد شاید خدا از گناهام بگذره»...

حاجرحمان با ناباوری گفت: «باورم نمی‌شه میرزااکرم! یعنی راز سر به مهر حبیب اینه؟»
میرزااکرم جواب داد: «آره حاجرحمان! پونزده ساله که این زخم کهنه تو سینه‌ام ریشه دوند. شما اولین کسی هستین که این حرفا رو شنیده. از اون به بعد هر وقت که می‌تونستم به حبیب و خواهرش کمک می‌کردم. حتی وقتی خواهرش مریض شد و تو بیمارستان بستری شد هر چی پول داشت خرجش کردم. تا این‌که...»
حاجرحمان حرفش را کامل کرد و گفت: «تا این که پای حبیب به مسجد باز شد آره؟!»
میرزااکرم سرش را به علامت تأیید حرف تکان داد و گفت: «آره! تا این که حبیب اومد و دوباره شد کابوس شب و روزم».

حاجرحمان با تعجب گفت: «ولی من هنوز علت مخالفت تورو با اومدن حبیب به مسجد نفهمیدم. حبیب که روز به روز بهتر می‌شد. برای چی نمی‌داشتی بیاد مسجد؟!»

میرزااکرم گفت: «مشکل همین جا بود حاجرحمان. اگه به حالت اولش برمی‌گشت چی؟ اگه همه‌چیز یادش می‌اومد چی؟ منو می‌کشت... از ترسش بعضی شبا خواب نمی‌برد. روزهای اول که می‌اومد مسجد، با خودم می‌گفتم دو - سه روزی بیشتر طول نمی‌کشه. مردم بهش پول نمی‌دن، اونم دیگه مسجد نمی‌یاد. اما هرشب مردم بهش کمک می‌کردن. منم هرچی بهانه می‌آوردم و مخالفت می‌کردم فایده‌ای نداشت. تا این که چند بار با شما حرفم شد و منو سرزنش کردن. ترسیدم اگه بیشتر مخالفت کنم، بهم شک کنی. هر چی تونستم صبر کردم و دندون روی جگر گذاشتم اما دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. هر بار حبیب‌رو تو مسجد می‌دیدم، دچار عذاب وجدان می‌شدم. وقتی تو مسجد نگاهم می‌کرد بدم می‌لرزید... انگار هر بار منو می‌دید می‌خواست چیزی بهم بگه اما صبر می‌کرد و با این کارش منو بیشتر عذاب می‌داد. بعضی از شبا خواب می‌دیدم حبیب با همین چاقو بالای سرم وایساده و نگام می‌کنه. دیگه جونم به لبم رسیده بود. این اواخر حتی ظهرها هم خودش می‌اومد مسجد و نماز می‌خواند. من هم یه گوشه می‌نشستم و کمتر خودم رو بهش نشون می‌دادم. همه‌اش دنبال یه بهانه‌ای بودم که حبیب برای همیشه مسجد اومدنو ترک کنه، تا این که بالاخره شیطون رفت توی جلد و مجبور شدم که زدی قالی رو علم کنم و دیگه بقیه شو خودتون می‌دونین».

حاجرحمان گفت: «ولی تو با این کارت مرتکب گناه بزرگی شدی میرزااکرم. هیچ می‌دونی گناه تهمت چه قدر سنگینه؟ جواب خدا رو چی می‌خوای بدی؟»

میرزااکرم گفت: «مجبور بودم حاجرحمان. چاره‌ای جز این کار نداشتم. تصمیم داشتم بعد از یه مدت هم قالی رو به یه بهانه‌ای به مسجد برگردونم و هم حبیب رو از دست خودم راضی کنم ولی با دست خودم، خودم رو رسوا کردم.»

حاجرحمان لحنش را کمی مهربان‌تر کرد و گفت: «دشمنت رسوا بشه میرزااکرم، این چه حرفیه؟ آگه من هم جای تو بودم ممکن بود همین کار رو بکنم. حالا هم ناراحت نباش. هر چی که گفتی پیش خودم می‌مونه فقط...»

- فقط چی حاجرحمان؟

- فقط حالا بگو می‌خوای چی کار کنی؟

میرزااکرم سرش را بالا گرفت و به چشمان او نگاه کرد. گویی از چشمان او شرم داشت. خواست چیزی بگوید اما بغض راه گلویش را گرفته بود، بدون این که حرفی بزند نگاهش را از او گرفت تا حاجرحمان متوجه اشکی که در چشمانش جمع شده بود نشود.

حاجرحمان بعد از مکث کوتاهی گفت: «امروز با همدیگه می‌ریم سراغ حبیب.»

میرزااکرم با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چی؟! بریم پیش حبیب؟ برای چی؟!»

- برای این که تو از این همه عذاب راحت بشی.

- نکنه منظورت اینه که پیام پیش حبیب و همه حرفایی که به تو زدم بهش بگم. آره؟!

حاجرحمان بدون این که حرفی بزند چشمانش را به آرامی بست و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- نه نه! من هیچ وقت این کارو نمی‌کنم...!

بعد سکوت کرد و چشمانش را به زمین دوخت.

حاجرحمان ادامه داد: «تو چاره‌ای غیر از این کار نداری. تا کی می‌خوای این همه عذاب وجدان بکشی؟ از این گذشته، تو باید به خاطر تهمتی که به حبیب زدی، ازش حلالیت بخوای. البته لازم نیست که بگی تو خودت...»

- ولی حاجرحمان من این همه سختی کشیدم که حبیب گذشته رو به یاد نیاره، حالا خودم پیام همه چیز رو براش تعریف کنم؟ بهش بگم که من باعث شدم این طوری بیچاره بشه؟ فکر کردی آگه بفهمه ممکنه چی کار کنه؟

- تو نباید این همه خودت رو مقصر بدونی میرزااکرم، کسی چه می‌دونه، شاید قسمت این بوده که اون شب، اون اتفاق براش بیفته تا وضعیت بدتری پیدا نکنه... حالا هم توکل به خدا، بیا با هم بریم پیش حبیب و همه چیز رو براش بگو.

میرزااکرم سرش را پایین انداخت و گفت: «نه حاجرحمان! من نمی‌تونم این کار رو بکنم، خیلی سخته!»

حاجرحمان کمی فکر کرد و بعد گفت: «خیلی خوب میرزااکرم! این قدر زود تصمیم نگیر، از حالا تا شب خوب فکرها تو بکن. پیش خودت سبک، سنگین کن ببین می‌خوای از این دوزخی که برای خودت درست کردی راحت بشی یا نه؟ ولی مطمئن باش چیزی که من می‌گم به صلاح خودته، من که بدی تورو نمی‌خوام.»

میرزااکرم گفت: «باشه. من باز هم فکر می‌کنم ببینیم چی می‌شه.»

چند لحظه بعد میرزااکرم از جایش بلند شد، چاقویی را که با خود آورده بود برداشت و از خانه حاجرحمان خارج شد. او از این که توانسته بود بعد از پانزده سال حرف‌های دلش را بیرون بریزد، احساس سبکی می‌کرد. اما حالا، حاجرحمان از او خواسته بود که باهم نزد حبیب بروند و همه چیز را به او بگویند. چیزی که حتی فکر کردن به آن برای میرزااکرم، وحشت‌آور بود و بدنش را می‌لرزاند. با این همه، گاهی وسوسه می‌شد و به سرش می‌زد که حرف حاجرحمان را قبول کند و یک بار برای همیشه از این همه ترس و عذاب روحی خود را خلاص کند. او تمام روز را به پیشنهاد حاجرحمان فکر کرد و هر بار می‌کوشید تا ترسی را که این همه سال در درونش رخنه کرده بود، بیرون بریزد و خودش را برای اعتراف کردن نزد حبیب آماده کند.

موقع اذان مغرب که شد میرزااکرم با همان چاقویی که لای پارچه کهنه پیچیده بود، به مسجد رفت و با دیدن حاجرحمان گفت: «من تصمیم خودم رو گرفتم حاجی! بذار هرچی می‌خواد بشه، بشه. امیدم به خداست، شاید از این کابوسی که سال‌هاست دنبالمه راحت شدم.»

حاجرحمان با خوشحالی دستی به شانه‌اش زد و گفت: «مرحبا میرزااکرم! مرحبا! می‌دونستم قبول می‌کنی. ان‌شاءالله که همه چی به خیر و خوشی تمام می‌شه.» و بعد از اذان نماز مغرب و عشاء، هر دو به طرف خانه حبیب به راه افتادند.

با این که میرزااکرم خودش قبول کرده بود همه‌چیز را برای حبیب بگوید اما اضطراب و نگرانی دست از سرش برنمی‌داشت. مدام به این فکر می‌کرد که چه گونه پیش حبیب لب به سخن بگشاید و پرده از رازی که سال‌ها آن را

درون خود مخفی کرده بود، بردارد. حاجرحمان در طول راه حرف می‌زد، حرف‌هایش مثل آبی بود که روی شعله‌های آتش ریخته می‌شد و درون او را آرام می‌کرد. میرزااکرم با پای خود به محکمه‌ای قدم می‌گذاشت که در حق قاضی‌اش سال‌ها پیش بدی کرده بود و خود را در مقابل او مجرم و گناهکار می‌دانست. وقتی به خانه حبیب رسیدند، حاجرحمان چندین بار در حیاط را کوبید و از پشت در حبیب را صدا زد. چند لحظه بعد حبیب در را باز کرد. حاجرحمان با دیدن او سلام کرد و گفت: «آقا حبیب مهمون نمی‌خوای؟!» حبیب از جلو در کنار رفت و با لحن گرفته‌ای گفت: «بفرمایید».

میرزااکرم بدون این‌که نگاهی به حبیب بیندازد، پشت سر حاجرحمان وارد حیاط شد. لاله، که مثل همیشه مشغول قالی‌بافی بود با دیدن آن‌ها دم در آمد و با حرکت سرش سلام کرد. حاجرحمان بعد از این که با لاله سلام و احوال‌پرسی کرد، به همراه میرزااکرم وارد اتاق کناری شد. حبیب هم پشت سر آن‌ها وارد اتاق شد و روبه‌روی‌شان نشست. هر سه چند لحظه سکوت کردند و چیزی نگفتند. حبیب، طوری که گویی یکباره چیزی به یادش آمده باشد سرش را بلند کرد پرسید: «دوباره اومدین سراغ قالی؟!»

حاجرحمان با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت: «نه آقا حبیب! نگران نباش خدا رو شکر قالی پیدا شده، ما فهمیدیم که کار تو نبوده، کسی که قالی رو از مسجد برده یکی دیگه بوده. به همین خاطر میرزااکرم اومده عذرخواهی کنه.» و رو به میرزااکرم کرد و گفت: «مگه نه میرزااکرم؟!»

میرزااکرم که از این حرف او بسیار شرم‌منده شده بود گفت: «آره درسته! همین‌طوره، من اشتباه کردم...» در این حین لاله وارد اتاق شد و سینی کوچکی را که دو استکان چای در آن بود، جلو حاجرحمان و میرزااکرم گذاشت. نگاهی به حبیب انداخت و وقتی که حبیب با حرکت سر به او اشاره کرد که برود، از اتاق خارج شد. با رفتن او حاجرحمان به حبیب نگاهی کرد و پرسید: «خوب آقا حبیب حالا تو حاضری میرزااکرم رو به خاطر اشتباهی که کرده ببخشی و این ماجرا رو فراموش کنی؟!»

حبیب‌نگاهی به میرزااکرم انداخت و در حالی که سرش را به علامت مثبت تکان می‌داد، گفت: «آره!» حاجرحمان با خوشحالی گفت: «آفرین به تو آقا حبیب! گذشت‌کردن کار خیلی خوبیه، می‌دونستم که میرزااکرم رو می‌بخشی.» و رو به میرزااکرم گفت: «شنیدی میرزااکرم؟ حبیب از تو راضیه... حالا چایات رو تا سرد نشده بخور».

میرزااکرم در حالی که پیشانی‌اش از عرق خیس شده بود، دستش را دراز کرد و یکی از استکان‌ها را برداشت، حاجرحمان هم استکان دیگر را برداشت و در چندجرعه آن را سر کشید. چند لحظه بعد حاجرحمان، دوباره حبیب را مخاطب قرار داد و گفت: «ولی آقا حبیب غیر از موضوع قالی، میرزااکرم حرف‌های دیگه‌ای هم برای گفتن داره.» بعد دستش را روی شانه میرزااکرم گذاشت و گفت: «بسم‌الله... شروع کن میرزااکرم، حرفات رو بگو!» میرزااکرم نگاهی به حاجرحمان انداخت و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حبیب که میرزااکرم را نگاه می‌کرد گفت: «بگو میرزااکرم!»

میرزااکرم بادشور نگاهی به حبیب انداخت. بعد همان چاقویی را که به حاجرحمان نشان داده بود از میان پارچه بیرون آورد، آن را به حبیب نشان داد و گفت: «آقا حبیب خوب نگاه کن ببین این چاقو رو می‌شناسی؟!» حبیب نگاهی به چاقو انداخت و گفت: «نه! نمی‌شناسم».

میرزااکرم چاقو را به دست او داد و گفت: «خوب به دست‌اش نگاه کن، روی دست‌اش اسم تو حک شده. پونزده سال پیش تو با همین چاقو اومده بودی سراغ من. یادت می‌یاد؟ آخر شب بود. اومده بودی که منو بکشی. می‌خواستی با دختر من عروسی کنی ولی من راضی نبودم. بعد با هم گلاویز شدیم. تو منو زخمی کردی، من هم زدم تو سرت و تو از بالای پله‌ها افتادی پایین. یادت می‌یاد؟... من همونی هستم که می‌خواستی با دخترش عروسی کنی. میرزااکرم، پدر ریحانه! یادت می‌یاد؟»

حبیب که هنوز به اسم روی دسته چاقو خیره مانده بود، چاقو را زمین گذاشت و با حرکت سر آهسته جواب داد: «آره یادم می‌یاد!»

میرزااکرم که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت یکباره با حالتی که گویی شوکه شده باشد پرسید: «چی؟ چی گفتی؟... تو... یادت می‌یاد؟»

حبیب آره سردی کشید و جواب داد: «آره! یادم می‌یاد».

قلب میرزااکرم می‌خواست از جا کنده شود. دستش را روی قلبش گذاشت و با کلماتی بریده بریده گفت: «یعنی... یعنی تو منو می‌شناسی؟... تو... من...»

حبیب سرش را به علامت تأیید تکان داد. میرزااکرم با حیرت تمام گفت: «باورمنی‌شه... شنیدی حاجرحمان؟! شنیدی حبیب چی گفت؟»

حاجرحمان با لبخندی گفت: «آره میرزااکرم، شنیدم چی گفت».

میرزااکرم دست حاجرحمان را گرفت و با نگرانی گفت: «نکنه می‌خوای بگی من دارم خواب می‌بینم آره؟»

حاجرحمان که نگران حال میرزااکرم شده بود، برای این که او را از این سردرگمی بیرون بیاورد گفت: «آروم باش میرزااکرم! به خودت مسلط باش!»

میرزااکرم باورش نمی‌شد. با عجله آستین لباسش را بالا زد و جای بریدگی دستش را به حبیب نشان داد و گفت: «یعنی تو یادت می‌یاد این زخم مال چیه؟»

حبیب جواب داد: «خوب آره! من اون شب نادونی کردم و با همین چاقو دستت رو بریدم».

میرزااکرم فریاد زد: «یا رسول‌الله! چی دارم می‌شنوم؟! اصلاً باورم نمی‌شه... یعنی تو این همه مدت از همه چیز خبر داشتی و چیزی نگفتی؟!»

حاجرحمان پیش دستی کرد و گفت: «نه میرزااکرم مدت زیادی نیست که حبیب به خودش اومده».

میرزااکرم پرسید: «منظورت چیه حاجرحمان؟»

حاجرحمان جواب داد: «از همون شب قدر که چند نفر ریخته بودن سرش و سروکله‌اش رو شکسته بودن، کم کم همه چیز به یادش اومد. بعد همه چیز رو برای من تعریف کرد».

میرزااکرم با تعجب بیشتری انگشت اشاره‌اش را به طرف حاجرحمان بلند کرد و گفت: «یعنی؟! ... یعنی شما هم از قبل خبر داشتین...؟!»

حاجرحمان با لبخندی سرش را تکان داد و گفت: «آره میرزااکرم! همه چی رو می‌دونستم، ولی منتظر بودم از زبان خودت بشنوم. اگه بهت می‌گفتم که حبیب همه چی رو به یاد آورده که باورت نمی‌شد، به همین خاطر خودت رو آوردم این جا تا با گوشای خودت و از زبون حبیب بشنوی!»

میرزااکرم رو به حبیب کرد و گفت: «پس همه چی رو خودت فهمیدی آره؟!»

حبیب جواب داد: «آره، یه دفعه همه چیز یادم اومد»...

میرزااکرم باناراحتی پرسید: «خوب حالا می‌خوای با من چی کار کنی؟»

- هیچی، چی کار باید بکنم؟

- یعنی تو اصلاً ناراحت نیستی که این همه سال فراموشی پیدا کرده بودی؟ تو از دست من عصبانی نیستی؟ نمی‌خوای انتقام بگیری؟

- چرا باید عصبانی باشم؟ به قول حاجرحمان من خودم مقصر بودم. اگه تو رو می‌کشتم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد. تو این همه به من و خواهرم خوبی کردی، به ما پول دادی، چرا باید ناراحت باشم؟! من فقط از دست خودم عصبانی‌ام که چرا اون موقع این همه به مردم بدی می‌کردم، این طوری هم نتیجه‌اش رو گرفتم ...

میرزااکرم با غصه گفت: «یعنی این همه سال من بیخود نگران بودم؟»

حاجرحمان جواب داد: «آره میرزااکرم. ترس و وحشت تو بیخود بوده، آقا حبیب خودش فهمیده که مقصر خودش بوده، تو اون شب مجبور بودی از خودت دفاع کنی».

میرزااکرم سرش را پایین انداخت و گفت: «حلالم کن حبیب! حلالم کن. من در حق تو خیلی بدی کردم، حلالم کن».

حبیب گفت: «باشه ولی به یه شرط میرزااکرم».

میرزااکرم در حالی که قطرات اشک از گوشه‌های چشمش به روی گونه‌هایش جاری می‌شد سرش را بالا گرفت و پرسید: «چی حبیب؟ چه شرطی؟»

- این که باز هم بذاری پیام مسجد و با بقیه نماز بخونم!

- فقط همین؟!!

- آره فقط همین! چون حالا دیگه تنها دلخوشیم همینه! شاید از این راه بتونم بدی‌های گذشته‌ام رو جبران کنم. اگه حاجرحمان این کارو نمی‌کرد معلوم نبود چه بلایی به سرم می‌اومد.

میرزااکرم گفت: «حالا که تو این قدر بزرگواری در حق من می‌کنی و خودت همه چیز رو می‌دونی، دیگه دلیلی نداره با اومدنم به مسجد مخالفت کنم، هر وقت اومدی قدمت رو چشم».

چند لحظه بعد میرزااکرم و حاجرحمان از حبیب خداحافظی کردند و از خانه او خارج شدند. شب بال‌هایش را بر روی روستا گسترده بود و عطر خاک نم خورده از باران، در کوچه‌های خلوت روستا به مشام می‌رسید. میرزااکرم هم چون نوزادی که گویی تازه از مادر متولد شده باشد، درحالی که گاه‌گاهی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد، به سوی مسجد قدم برمی‌داشت.